

هو العفو الرحيم

اشعار تلامیذ الحرمین

بیاض اشعار فارسی تازه فرمای مراسم زبان درسی نامهارینی



حسن بیستم و در بیان سبب تالیف این کتاب
در طبع می باشد

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6365

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ابدال اصفہانی

دو من آمد ناصبی سو می ملاست خانه ام گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانم

ابن یحییٰ

چون جامه چرمی شمرم صحبت نادان بقیه زبیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان تبرت نینز بگویم خویشی که تو نگر شد و آزر م ندارد
زین هر دو تبردان تو شمی را که در قلم با خجسته خون ریز دل نرم ندارد
زین هر سه تبرت بگویم که چه باشد پیریکه جوانی کند و شدم ندارد
کفی و کتابی و حسد یعنی دو تنه هدم قیاید که عدد و بیشتر از چار نباشد
رودمی و سرودی و شدرابی و کبابی شرط است که ساتی بجز از یار نباشد
ایین دولت اگر دست و دهر این یحیی را با پیچکش و رود و جان کار نباشد

هرزا ابوالحسن شیرازی

بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی بگل بسیار میانی مباد ایوفا باشی

ابوالقاسم خورازی

چند پیرمیین کنی ابرو ستم آفاز کنی خنده زین که گره از دل ماباز کنی

مولانا ابوالقاسم قدوسی

شراب دادم شد چو میسر دادم به چو می حرام گشت بجا حرام به

مرزا ابوالقاسم کابلی	
چون سایه همیزیم هر چاروان شو	شاید که رفته رفته بهامهربان شوی
ابو حنیفه اسکافی	
بخور امی هشتین بشاد و ناز	هر کجا هستی بهنگ آرسه +
و هر در برش شتاب کند +	گر تو در خور دلش درنگ آرسه
شیخ ابو علی سینا بنی	
بطعم تلخ چونند پرو لیک مفید	بیش بطل باطل به نردوانا حق +
حلال گشته بفتوا می غفل بهردانا	حرام گشته با حکام شرع بر احمق
شفیعی اثر	
اکنون که گفت نظری هست باش	ای روزگار فرصتی ایمرگ حلقه
اثیرالدین اثیراسیاتی	
کار از سمت بجان رسیده است	وین کار و باستمخوان رسیده است
شاد و معبوسم تو گر چه شادی +	در مذهب عاشقان حرام است
گویند نمیدانند حال تو اثیران بت	من صنعت او دانه میداند و میداند
اثیرالدین همدانی	
تا توانی نفسی بی می و معشوق مباح	که ترا حاصل عمر از دو جهان تقدیر است
می حرامست ولی اهل خرد و اندرز	ترک چیزیکه عیب و هزارش نهر است
ظفر خان حسن	
ز به شکم جنگ و نی را در خردش آورده است	تو پهن خون منیارا بجوش آورده است
این سخن از پیر کنانم بخاطر مانده است +	ویدن روی عینان چشم روشن میکند
ز معشوقی تو کار می جز جفا کاری نمیدانی	رسوم دلبری آئین دلداری نمیدانے
مولانا حسنی	
عشق باروی خراشیده پیرا من چاک	دست بر سینه زنان از پی تابوت من است

	مولوی احمد علی احمد دہلوی	
+ بسائی بیابا جامی این لطف و جنت کجا	+ انجا بہار و دیگر و اینجا بہار و دیگر مست +	
	مرزا احمد قزوینی	
میسر کی شود و وصل تو ای نامہ زبان مارا	کہ از خولیشان ترا بیم ست و از بیگانگان را	
	اختر	
+ تانا ز توزه کرد کما کے بکینے +	+ یک صید غیا سودر مانے بزمینے +	
	میر اختر میزدی	
ہلاکم میکند در عشق بازی رشک پروانہ	کہ گاہی جھتی برگرد سرگردید نے دارد	
	اختر می کو نابادی	
از بچوم چند دور ویرانہ ما جانانہ	انچنان آباد شدہ اختر کہ مایم جو ستیم	
	ادائی صدفانی	
کشدہ ز میان میخ آبدار کبیم +	+ مراہ تیغ مترسان کہ من ہلاک ہمیم +	
	مومن ادائی میزدی	
کہو تر بر دسولش نامہ من چون کنم یارب	کہ نتوانم ہا و گفتن سخننامی زبانے را	
+ ہا رویتوروزی کہ رہم در چمن فشد	+ دیوار بہ از سایہ کہ بر روی من فشد	
	مرزا ابراہیم ادہم کاشی	
در سینہ دلم کم شدہ تحت بکہ بندم	غیر از تو درین خانہ کسے راہ نزارو	
+ ہما می ثارت ز شر مندگیسا +	چرا تو خواستہ باشی خدا خواستہ باشد	
کس را نہ بینم روز غم جز سایہ و پیلوختی	+ اگر جان منیداشتم مردہ بودم +	
	+ انہم چون بینم سومی او گردانند از من روی خود	
	لطف علی بیگ ادر	
من بیگناہم اول جرمی بگوسی و آنکہ	خونم بہ نیز کاخسر عذر می بود جفا را	
زاد صنایع جهان گر خبر نیست قدم نہ	در میکہدہ کار نہ ز ہر جا خبر آخبا	

آفتد رنالم که موسی آشیان آرم ترا + خو نے ست چکیده از دل مس + خرفنا دارم دور کنج قفس خواهم گفت وگر نه پیرنغان هر چه گفت پنهان گفت گمانش آنکه ترا با من آشنائی نیست بر کس هر چه باید داد دادند یار ب چکنم وگر شب آسود که از راه وگر به چاروی من بخیر باشم نگردی غیر ازین کاری که اورا بگمان کردی	قوت پر دازم اسی صیاد چون سوتی نیست بدر گل که دمید از گل مس + + بر و صیادم ازین باغ و نه بی معری گل + شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز خوشم که غیر ترا در من سے نمودن + مرا عجب و ترا بیدار داد و نمود + آمد شب و وقت یارب آسود + به پیغمبی مرا به شب نشانی خبر مرا ہے ولا گر شکوه از یارب مرا متحان کردی
--	---

مولانا اذری طوسی

رحم مردن دیگر از اولاد آدم بهشت + که جسم ما بجز انان پارسان باشند به از صلاح که خود را بنرگوار شناختم تو کیتی که دران روز در شمار آئی	گر نقاب از روی جان بخش تو یکدم برفتد شدیم پیر به صیان و چشم اندازیم + شراب نوشتم و خود را گنهار شناختم ز بهول روز شمار اذری چه می ترسی
--	---

سراج الدین علیخان آرزو الکبر آبادی

در هجر و در وصال نیا سوده ایم ما کعبه تو کمنه صغیر خانه ایست میکشایان مژده که ابر آمد و بسیار آمد	واسم با خطر اب چو دل بود ده ایم ما شیخ ز تمار پنج جهان آگه ام + تند و پر شور و سپست ز کسار آمد
---	--

مولوی محمد ارشد ارشد دهلوی

پاک کن دل ز گرد و هستی هب + هوشیار نیست به زمستی هب +	دامن آلوده میسوی ز زینار مکنه از راه این جهان غافل
--	---

ارشد کاوری

وگر نه دست قنار در گلوی ما میر خیرت	نه هجر تلختر آبی نداشت جام سپهر
-------------------------------------	---------------------------------

<p>میر غلام علی آزاد بلگرامی</p>	<p>می شناسد خوب مخلص صدق نقار شما چه واقعه است که از باغبان پدید آمد یک بار لازم است هزار و پرتو کند دیوانه که کوسه ترا آرزو کند باد چو گل زریکه ترا هست صرف ساغر کن</p>	<p>صبرم ارشاد شد البته شب بختوریم بهرامی گوچه جانانه نیست با مصاف باور نمود در حق من قول مدعی غافل تری از توان یافت در جهان رسید موسم گل راه گلستان سر کن</p>
<p>مفتی محمد صدر الدین خان از رده دهلوی</p>	<p>ناخوش شوی ز بهیسی نامتسام ما بخت خواجه مر خاک شهید انم سوخت اگر امید به بخشایش خداوند هست نی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود آفت سبزه بلای مبت و ز نار بنه دله صد شکایت بلب و رخصت اظفار بنه صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان صریحی در غل مینا بگفت بیانه در پیلو</p>	<p>ساقی بلب مددی کن که می کم است بزم افروز شبستان نشدم آن شمع بجز وصال تو دیگر امید توان داشت آزاده ز من حال شب وصل چه پرست حسن کی را بن زن کافرو دین دار بنود صحبتی بود عجب و دوش میان من و یار مالی کشته شد و چشم تو ز نار ز همان باین تقدیری درون میکده آزرده را بیک</p>
<p>اسمعی هروی</p>	<p>تو چها میکنی اسی شوخ و چیا میگویی</p>	<p>میکنی جو رو جفا مرو و نامیگوئی</p>
<p>مرزا جلال الدین اسیر صفهانی</p>	<p>میگر یز من ز آشنای ها هر سوا که فکر دیم جو اسب و اردو گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی</p>	<p>بسکه می ترسم از جدائی ها نکند فیض ادب رنج خوشی جنایع دل را چگونه منع محبت کند کسی گشتم شلر دازم کوشش نمی روم</p>
<p>مرزا اسیر رازی</p>		

قاصد در تزیین بوده و من غافل از تزیین	بی دردمد عای خود اندر میانہ ساخت
اسیر قاضی اسیری	
قاصد مرا به یقین کوشش بهانه ساخت	آخر باین بهانه دران کوی خانه ساخت
باین فریب که آئی برودن گرفتار است +	زمان زمان ز ره انتظار بر خیزد
حسین خان اسیری صفا می	
گرفتتم اینیکه کشاید پامی بسته ما +	چه میکنند به بال و پر شک ما
تا فلک کاری بکار من گذاشت +	هیچکس یاری چو یار من نداشت
اشرف حسین خان اشرف اله آبادی	
پاسخ نمیداد چو ز بهار ان رفت باز	انتقان مابشر خموشان نمیرسد
ملا محمد سعید اشرف صفا می	
از تغافل هانی بی در پی بچو دیارش کنم	پایه بخت خود زخم چیدا نگه دیارش کنم
شیخ متعین الدین حسن اشرفی صفا می	
چنان خواهم که تا من زنده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
نران آسبه برین دل ورنه بینی +	که آتش در جهان افکنده باشم
جو کون جو که این را شایم +	ناز کن ناز که آنرا شایم + +
محمد طاهر عنایت خان اشرف	
از مائیکه است و گوی تو حسیب نیست	از می زدوستان گل و دوستان بخت
جاکت نراین اشکی کشمیری دلموی	
روز محشر همه تانند به پیش حق و من +	و امنیت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم
و مده که وی و زرقی سوسی اشکی کنون	باز فرما چه گویم که دشمن شاد کنم
عزیز محمد باقر صف شیرازی	
صبح و صلی ترا شب آمد و نیست	شام مجسم ترا سحر چه علاج +
خواجہ صفی بهروی	

تا بماند جسرت و پاد او در دل مرا رسیده بود بلائی ولی بخیر گشت روزی هزار بار ترا یاد می کند شاید که یاد ما بفراموشی آید که دامن گیر جانان من هست این	قاتل من چشم می بندد و من بسمل مرا نریخت و روی و مختب زدی که گشت آنکس که یاد او گشت در هزار سال چندان میشوید که بهیوسته آید مسوزای برق خاثر تر تبسم را
اصلی شمس	
که شود بلائی جانها بشما سپردم این را	چو بطلبیش بدیدم نمودم اهل دین را
میر محمد و اصلی	
که سترایا و فایا بودی ترا من یوفا کردم دل آتزمان ربود که نامهربان نبود	غایز ما مشتاق معشوق را بر ناز میداد گویند دل باتن نامهربان مدد
اظهری نایینا شیری	
من بین شرم ترا بر تو نگهبان کردم	خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین
مولوی محمد سعید اعجاز	
و که معامله با پیر میفر و شش نمائند	کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند
ملا علی گل نوری	
سبز شد دانه چو با خاک مری پیدا کرد	بر که شد خاک شین برگ و بری پیدا کرد
آفتابی سما و جی	
می میم ازین غم که چرا بهترم امروز	بیماری من چون سبب پریش من شد
زین العابدین آفرین اصغری	
که تخته باره چند ریه با عل افتاد	ز کشیم خبری نیست اینقدر دانه
شاه فقیر الله آفرین لاهوری	
من بر دل و دل خدای من شد طلقه امشب بر دیر چاک گریان میزند	تادل بتور بهنای من شده آفرین دشته که دامگیر دآن بند قبا

لاگردان شوم قربان روم گریه می کردم	ندارد آفرین الا ترا می بسال او
خواججه فصل صفایابی	
چندین نفس ز شوقی بال و پر شکست	آه از کجا نصیب من این اضطراب شد
اقدسی مهدی	
بپای ناله خروشان اول شکسته نیست	که این صدای جدای جرس می ماند
نیاسودم من از دور فلک یک قطره تابو دم	نیاساید فلک هرگز که من یکدم نیاسودم
ز غمت جهان چنان شد که صانعیت را ند	تو بسم بنانی لب غنچه باز کردن
مرزا محمد اکبر قزوینی	
چشمی خستل و دل نشسته	که گرد وصل آید از جابر خنیزده
آگهی خیاطن روی	
ترا خشک لب از روزه تو انجم دیدن	نه لبیت را بلب کوزه تو انجم دیدن
منکه یکدم نتوانم بفرم و دید ترا	کی باین محنت حق روزه تو انجم دیدن
میر الهی بهدانی	
و بهر مقام آن کشد آفتون زمین که داشت	انته ده چند روز به پشت پیر مرا
شب که نم بر جگر داشت بی خواب بودم	اشک را نیز فشرده و آب بودم
مرزا امان الله افغانی	
مرزا بیکه و گل را بچند سینه آرد	نوی بین این باغ را چه آهنگ است
مرزا انیار امید	
از یک کار شکر که تو کردی بکوه و دشت	مجنون جدا ملک شد و کوه کن جدا
آغا رضا قزوینی که با شحال امید	
من نیاید که در باغ و بهار از دست رفت	یک بهشت آرزو یعنی که یار از دست رفت
شبهه در چشم من که می کشد چهره	قطع امید از تو از نیاساخی شود
بودیم هر دو شاد و شادمان	این نیز نصیب دشمنان شد

چون میداد خورده و صیبا و از قضا	من بیقرار و یار ز من بیفت سدا تر
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خوش	این خط از نامه سیاهی است که من میدا ختم
رفتن از قهر لبش آمدن از مهر بر دوز	عذر بدتر از گناهی است که من میدا ختم
مولانا امید می رازی	
کاش گروون از سرم بیرون بر سو و تپ	یا مرا صبری و در چند آنکه استغنامی تو
خوش آنکه بنگر میان بنار باز کنی	نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی
امیر بیک هد نعمانی	
روزی شب بر من بسد اند و پینه سوز	شب راحت کنم بامید کدام روز
مواوی ایمن الدین امین و هروی	
خسته سالوس را ترک بگو ز ابداء	بیعت خمار کن رند قدح خوار باش
محمد امین خان پیر جمله	
افتادگی بطلسم هست	اور با سخی جبرائیلستم
خواجہ محمد امین کوئچ کاشانی	
مقدم بر خودش زان می نشاند یار مجلس	آنکه گویم مژمسا را ز وضع خویش و زود پر خیزم
از ان و انم نمان از دیده اختیار بیا شوم	آنکه زین غم هر زمان موزد کمیش یا ر بیا شوم
الشی تر شیری	
باز این دل شکسته خیال وصال کرد	چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
انشاء الله خان انشاء الله آبادی	
می خردون و خوش ز لبتن و تو به تن	این با همه و ز مشرب رندان خروست
توبه از به کرده ام لیکن هنوز	خوشه و میا و ده ام آلوده است
حال انشا چه کوه کن پر سپید	سربلندی ز دم که اسبچ مهر پس
باز در دور عیبه کار ساخته	از دم مستم شراب خوار و ده باد
الغمار می محی	

کاه نظاره باشدم از بیم خمی تو + چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو +

مولوی انوار سیدانی

حاجی و طوف حرم ما و سر کوی دوست + کعبه کجا ما کعبه ماکوی دوست +

حکیم اوصد الدین النوری

از دور بدیدم آن پرست را + این رشک بشان آذر رے را +

ترسان ترسان بظن گفتم + آن مانیه ناز و دلبر رے را +

بهر خدایگو که اسرار + گفتا بخت که انور رے را +

انیمی شاملو

مسافرت وفا سے خوشم + ورنه ز که دل نمیتوان کند +

وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی + ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی +

لاله جنگل کشور اوج دهلوی

بهارش نبرد و زمان بهار طاعت خود را + که می بینم گران آفتابهای جنس عصیان را +

اوجی صفائی

قابل ماتم نیم اما بزم عس آسمان + اگر همه از گریه مشا و لیت چشمی تر کنیید +

اوجی نظری

گم نیخوادمیم بکوی تو دور نیست + فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم +

شیخ اوصد می مرانی

از حسرت و حال تو در چشم عاشقان + چندان نظم نماند که به دیگر می کنند +

خاکساران جهان را بقتل منگر + تو چه دانی که درین گرد و سوار می باشد +

من نخواهم برد جان از دست و دل + اسی مسلمانان فغان از دست و دل +

ابلی خراسانی

تا بوز من آهسته ز کوشش گذرانید + چون نیست امیدم که بیایم دگر آید +

یار ب ز که پرسم من بیدل خبر تو + چون هر که بکوی تو رود بخت بر آید +

ما نمیدانیم که صد ملامت و از دور یک نگاه
 مرا گویند مشکلمای عشق از صبر بکشایم
 آنهم چون بگریم سبب صدالم شد و
 مرا صبری اگر بودی گشتی کار من مشکل

مولانا ابلی شیرازی

امروز عیان شد که مذاهی سراسر است
 باین ناصبور را تو خود از وفا طلب
 یا قدری صبر من از خدا طلب
 در وقت میکش مرا از گرم و آکنیش
 عجب که شمع شبی در مرا سے من سوز و
 بیتو چه شمع کرده ام خنده و گریه کار خود
 خوش آنکه مست نشوی تا بهانه برخیزد
 از درگ رقیبان تو خرم توان بود
 صد بار گراز جور تو ام خون زد و از دل
 چو یار رخت سفر بست من چکا کنم
 طرمنده ز آسمان و زمین که بس تو
 اکنون که تنها دیت لطف از آرای کن

یجاء بهر تو غلط داشت گمانها

از دور چو در آئی همه بیرون رود از دل
 و دایع علم کنم یا دایع یار کنم
 تا که بسیمه افتم و تا که دعا کنم
 تلخی بگو ستمی بزن یعنی کن کار سے بکن

آبی

روز هجرت گفت بنمایم علم جان سوز را
 خسته بودم آمدی و ز لطف پیسیدی مرا
 من بودم و قریب که آمنه سلام کرد
 خونی آنجلس که آنجا تو به خود چون کنم ظاهر
 بر دند قرار و خرد و صبر ز آس
 خوش آنکه جان سپرد و وصل نگار خویش
 می شدم در طلب او و نمی پرسیدم
 امروز شد از گشتنم غلین دل خود را می او

دارم امید که نماید خدا آنروز را

گویندیدی مرا دیگر نمیدیدم مرا

مردم ز غم که آه کرا احتدام کرد

مرا ساقی که میان گیر دینی و رگوار نید

چنان شکن سنگدل عتوه گری چند

زیگر بر ز بهر نینداخت کار خویش

شیر او ز کنی تا که نگرید و یدم

او در غم امروز من در غم فردا می او

سید احمد خان آہنی ہلوی	
خانم چو بگو بند میدان قیامت +	اقتادہ بہر گوشہ دامان تو یا بند
آیتنی اصفا نے	
میان ماوسگ پار فریق بسیارست	پیرا کہ ماسک او پیم دادسگ یارست
عبدالقادر ایچاد	
بھو اسی جنون دیوانہ سامان چین داروہ	چونر کس چشم حیرانی چو گل چاک گر میانے
محمد شریف انیردی قزوینی	
ندارم سر دوستی با کسے +	کہ از دوستان گشتہ باشد سبے
رفیع خان بڈل	
چہ نشاط باوہ بخشد بمن خراب بیتو +	بدل گرفتہ ماند قدح شراب بے تو
دل داشتیم دادیم جان بود عن کر دیم	چنیر کیہ یار خواہد صبرست و ماند از پیم
باقی خوزدہ کاشی	
ماچہ باشیم وچہ باشد دل غم پرور ما	کہ ہمیریم و کسے گریہ کند پر میر ما
مرعی گر بر پیش محتسب ستم چہ باک +	اے گر ہشیار سوی میفروش آرد مرا
برون ہجاک حسرت دیدار مشکلست	مردن در آرزوے تو بسیا مشکلست
شب نالہ من گوسن زد مرغ چینش	بیچارہ گر قنار گرفتارے من شد
ماور خورنداخت وصل تو نیستم +	مارا برای خاطر ہجران نگاہ دار
بسکہ اندیشہ آن خوشے تنگوارہ کنم +	ہر زمان نامہ انداشا کنم و پارہ کنم +
زمن شکستہ عجز می ز سر نیا ز منیدے	ز تو سنگدل نگاہے ہزار ناز کردن
ملا عبدالمعانی تبریزی	
اجنطرا ہم نگذارو کہ نشینم جائے +	انتطارت نگذارو کہ زجا بر خیزم
اسی قدم نہادہ ہرگز از دل تنگم بردن	حیرتی دارم کہ چون در ہر دلی جا کردہ
مولانا باقی ماورالنہری	

نہ جو ریش را بود جدی صبرم با بودایان + جو حورست این کہ او دارد چه صبرست نیکم نام

حاجی اسماعیل بخشی قزوینی

فلک تلافی یک دین تو نتواند بدهد + ہزار سال اگر فکر انتقام کند +
صد شکایت ز تو ام در دل از بس خوب + چون نظر در تو قد غیر و ما نتوان کرد

قاضی بدرالدین بدرچایچی

نہ ریش چنان مست شد از ساغر معرفت + کو را خبری نیست کہ بر بام دور افتد

مرزا بدیع الزمان سنہواری

خلد را از کف بینای شرابے میدہم + گر بنانی داد آدم بابا بے منیدہم
دوشم اندیشہ مرگ آمد و ہشیا شدہم + یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
بسکہ دیدم بکجا جانب را و مہم + شد حیا باعث رسوائے من +

قاضی بدیع الزمان

ز تقافت نہ خجسم کہ فریب وعدہ تو + و ہدم چنان تسلی کہ ترا خبر نباشد

بدیع تیریزی

مرا از جوانان شیرین نماسک + بجان منت مست آنچہ کرد و مند باول
کند منع باشی شہ از جوانان + چہ گویم اورا کہ پیریت جاہل +

بدیع سمقندی

شہی در خواب اورا بار قیام ہم سخن یم + نہ بنید سچس در خواب یار بچہ من یم

چندر بہان بہمن لاہوری

بہمن کرامت بچانہ مرا سے شیخ + کہ چون خراب شود خانہ خدا اگر دو
مرا دلی ست بکفر آشنا کہ چندین بار + کبہ ہر دم و بازش بر بہمن آورد

میر عقیل بنی ہمدانی

ایکاش غم یار بازار فرود شدند + تا جان دہم آنجا کہ غم یار فرود شدند
رحمت ہر ان بلبل شوریدہ کہ گل را + بیند کہ بچیند و بازار فرود شدند

امیر حسن خان بسمل کاکوروی	
آنقدر از دل صد بار نمانده است بجای	کہ با حباب توان رفته انشا کردن
رام کشن پنڈت بسمل دہلوی	
مہر شک ویدہ غماز کشف راز م کردہ	فتان کہ پردہ زرد می غم تمان بر پشت
پنڈت گوری شنکر بلبل لاہوری	
گشت ویران خاشہ دیوانہ	ہر کجا ویرانہ آبا و شدہ
کمال الدین بنائی ہری	
نیت عیسٰی از تو مراد دل بی حاصل ماہ	گر چه حاصل نشد از تو مراد دل ماہ
ز مہر نہ آنکہ سہیہ کرد چشم یار مرا	چو چشم یار سہیہ کرد روزگار مرا +
کہ بر آشفست زلف یار مسرا +	کہ بر آشفست روزگار مرا +
از خوردن می منع کنندم کہ حرامست	چیریکہ درین شہر حرامست کد اہم
بیرون میاز خانہ کہ ذوق امید وصل	بہتر ز دیدن نیست کہ بیہوشی آورد +
شدم تا شہرہ عشقت گریزم ہر کجا اینہ	کہ می ترسم بقرب من آئی در خیال او
بہار الدین محمد بیای اکی	
چون رفت دل گم شدہ ام گفت بہائے	خوش باش کہ من بتم و جان کہ من بتم
میگشتہ غیرت مرا گرد گیری آہے کشد	نا آنکہ می ترسم کہ در عشق تو باشا آواز
حاجی بہرام بخارا کے	
یک چشم زدن غافل از آناہ نباشم +	ترسم کہ نگاہ کند آگاہ نباشم +
میر عظیم الدین بخیر بلکرا کے	
مارا تمیز نیک و بدی نیست بی خبر +	محبوب ماہان مست کہ گرد و پسندیا
مرزا عبد القادر بیدل خلیف آبادی	
بیدل از یاد خویش تن رہم بہ +	کہ فراموش کردہ است مرا +
اتجا جواب نامہ عاشق تغافل نیست +	بیہودہ انتظا رہم بہ برسم ماہ +

در پامی فروس و ابرو اسرو بدل گفتم که ای شیوه دشوار است انجامش نشوی مگر سامان جنون بیدل شکوه از خوابان نمی آید که در اقلیم عشق اگر این است عیش خاک رس غیبتی هست بزاو من نرسید ای بر منی بجز از کیش بیدردی بهاش بان نامهربان یارب که خواهد گفت حال من چه مقدار خون در عدم غوره باشم	از بیدار ماغ گفتم فسرده نفس در خون طپید و گفت پاش آشناینها که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست زیبستی هست تزل می توان کرد مرگ مرد آفرمان که من زادم پیش ازین ماهم بت نامهربانی داشتم زیادش رفته ام چند آنکه از هر دل فراموشم که بر خاکم آئی و من مرده باشم
---	--

بیغم پیرالی

دفعه ای عشق جانان بوالهوس با بلیست	هر سری شایسته سنگ و سناری و نیست
------------------------------------	----------------------------------

پیر قوسی شیرازی

مر بجزو چو کشتی جفا چه فاکده دارد	کنون که جان لبب آمد و فاجه فاکده دارد
-----------------------------------	---------------------------------------

پور حسن اسفرانی

روزر روشن چو غنی نیمه ایام رخت	شب تاریک ستاره شمارم چکنم
چون منار روی نکود و جهان آره دوست	منکه پور حسن ام دوست ندارم چکنم

شرف الدین علیخان پیام

چون نسیم که با غنچه می شود گستاخ	بزور بوسه کشایم دمان تنگ ترا
ناله میزد مگر گوشش بفریاد من سست	میطپید دل شاید آن بی رحم و ریاد من سست

میر محمد تابعی شیرازی

دمی کسی گفت یارت اینجاست بود	گفتم ایوا س من کجا بودم
------------------------------	-------------------------

مرزا محمد حسن تاثیر

ماکل ترا بغیر سخا بهم و گر نه من	بیزارم از کسی که دلش ماکل تو نیست
----------------------------------	-----------------------------------

محمد اکرم نائب پنجابی	
سمر که چون دل زارم شکستی	شب ان عمدی که با من بستر بودی
باین زدودی چه جستی از بر من	مگر عمدی بدشمن بستر بودی
جلی کاشی	
تو گئی با دود و تبلی آه	اشق انجا بلند و دود و ایجا
تنها همین نفس نه ز شوقم دریده حبیب	چندین هزار چشم براه هست دامن را
رفته هست ز بیداد تو جور فلک از یاد	مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را
ملا علی رحنا بجلی شیراز سے	
در قطره قطره خونم پیکان آبدارست	چون استخوان که پنهان در روانه امارست
میرزا البو تراب تراب	
نکحت گل رساند پیغامی	بیدارم غم نذا و اسیر جواب
تسلیمی کاشی	
گویند بهاری شد گل آمد و می رفت	بانی تو بنایم که که آمد که رفت
مرزا اکبر علی تشبیبی کاشی	
مست آنچنان خورش است که گوید بروز حشر	من کیستم شجاع که کسانید این چه جاست
بسگ یار اگر نسبت اعنا کنم	این جفا نیست که نسبت بسگ یا کنم
منشی هر کوپال قفله سکندر آبادی	
ای ناله سودی چرخ مرو گرم مرو گرم	با پیر تر مید سر از ار جو انان
دل که با مرگ آشنائی داشته است	زندگانی جاودا نمی کند
آغا تقی صفهانی	
بیجرم عذر جرم گفتن گناه من	با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست
امیر تقی در کانی	
لطف با غیبه غایتی دارد	جو ربا مانسایتی دارد

گوش بر حرف مد سے تا چند	بہ کہ بنی کا سچے دارد +
فقی الدین محمد مشہور بہ لکھی اوحدی	
گر سحر غم بسینہ در آید چنین بچش +	باید چو ابرم از ہمہ اعضا گریستن +
عبدالرحمن تمنایوری	
این قدر آشفتنی ہر دم چو ابودی مرا	آشنا گر آن بت نا آشنا بودے مرا
مرزا ابوالحسن تمنای شیرازی	
میات جاویدان بخشید بیاشتن چشم شدایش	ز فتن باز دارد دگر راثرگان گیرایش
حکیم مرزا محمد سعید حکیم تمنای سیسی	
مشغول خویش کردہ ام از بس زمانہ را	نگذاشتم کہ غیر تماشا کند ترا +
امروز عجب مضطربم بے سببی نیست	گراو بسر وقت من آید عجبی نیست +
نالہ عاشق بگویش مردم دینسا +	بانگ مسلمانے دویا رفزنگ مست
میخواہد آن نگار کہ دشنام سر کند	نزدیک شد باین کہ دمایم اثر کند +
خوشم بیکسی خوشیتن کہ بعد از من +	کسی ز قاتل من خونہما نخے خواہد +
ز بیوشی نمیدانم کہ من بد میکنم یا تو +	تو با غیار در صلحے ومن با خویش در جنگم
گفتم کہ چہ شد شیشہ دل گفت لاشکر	گفتم کہ چرا خندہ زنان گفت کہ مستم +
ہر چہ بود و ہر چہ ہست از عالم دادم حکیم	یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من
فخرالدین ثابت تقرشی	
چارہ مرگ ست اگر کار بنا کس افتد	مشکل این ست کہ کارم کیسی افتادہ است
میر محمد افضل ثابت الہ آبادی	
باوصفت آنکہ دختر ز سنگ دل بنود +	در حیرتم کہ تو بہستان چہ سان شکست
سخت بدگر برد از کویتو ام سوئی بہشت	پرسم از جو کہ آن سایہ دیوار کجاست
نمیخواہد کہ من مخصوص لغتہای غم باشم	چو گویم در دزل با او نصیب دشمنان گوید
میر محمد تقی قبات دہلوی	

دل را نوید آمدن او نسیبم	تو رسم بجال خود نگذار و دیگر مرا
با آنکه همه عمر زرقتم زو را و +	پیرسد ز من از ناز ترا خانه کدام هست

مرزا عاشور بیگ ثنائی بدخشان دهلوی

از جفا می تو خزان بر سر باغم زده اند	از ستمهای تو دامن بچراغم زده اند
--------------------------------------	----------------------------------

خواجہ حسین ثنائی مشهدی

خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجره	بخواستن آبی داو و شمسار پر خیزد +
زمان بچهره گیتی دشمن و دلدار مستغنی +	مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می آید
خوش آنکه سومی من از ناز یک نظر دیدم	باین بهانه که نشناختم و گردیدم

مولانا نورالدین محمد عبید الرحمن جامی

رحمی بده فدایا آن نازنین جوان را +	یا طاعتی و صبری این پیرنا توان را
آنکه از حلقه زرگوشت گرانست او را	چه غم از ناله خونین جگر انست او را
دل رفت و نشان ز هر که پسیم +	سوخته تو و بد سراغ مارا +
دشنامی از زبانت باشد مرا و جاسم	یا از زبان آنکس که گوید از زبانست
گفتی شبی خواب تو آگیم و لے چه سود	چون من بعر خویش ندانم که خوابست
زیستم با تو میسر مبار +	بے تو اگر زیستم آرزوست +
تو بزمی کردم و آمد بهار +	ساقی تو به شگنم آرزوست +
من نمیکم سیم تو کردی چاک با در جان من	جان من هر کس که بنیدد اندامها کاکست
حمایت میکنی بیمار خود را +	مرا این آرزو بیمار کرده است
دل ز خوبان نکشد خیز سومی آن سرو بلند	و ده که خون شد جگر من زمین دل شواهند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخفم +	به تشکین دل من سخته میگویند
چون از تصور نا دیدنش حین میرم +	نمود با نده اگر روسی در نقاب کشد
خوش آن روزیکه گفتی با رقیبان چون ملازم	که این مسکین بکرمی ما چرا ببار میگرد
من در آن غم که دل از وی بچون بستانم	او در اندیشه که جان را بچه آکین بیرو +

گفتم از تو بروم هر دم کم از صد غم مباد +
 آه ازان شود رخ که بر هر سر و اسب که روم
 آن سوخته یافت لذت عشق +
 آنکه بیزاری دل میکنی انکار بیا +
 و دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل +
 هستم ز جان غلامت اما گریز پاچم +
 گفتم شکسته دل جامی بشو گفت +
 سر بر زانوی غم مانده و خلقی بگمان +
 و عده آمدن ده غصه میری مرا +
 گفتش جامی اسیرت گفت +
 گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش
 گر چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم +
 نه زهد آمد مرا نه ز بیم عشرت اندیشان
 خویش را شهره لبش و گران میسازم +
 در ره میکند آن بیکه شوی خاک ایدان
 من و فکر تو چه بنیم بجال و گران +
 غیر تم با تو چنانست که گرد دست و پد
 روی بر تابی ز من هر که بنیم سوی تو
 گر بختا نگه کنم یکسر بویستو تو +
 سر بر نشان پاش نهادم بشو گفت +
 من چنانم ز بید نه که مهر س +

زیر لب خندید و گفت آن پیش باد و کم مباد
 بهر محرومی من از ره و گیر گذر و مباد
 کز وصل نشان ندید و جان داد +
 گوشت بر سینه من نه بشنو زاری دل
 آرمی ز دست دیده خرابست کار دل
 صد بار رفت و رفتی بگریزم و بپایم
 آخر چه شد نه جامه صغ شکسته ایچم +
 که چو ایشان گردانید کاسه دارم
 بر سبزان فزون کن محنت انتظار هم +
 لیک به طعن بدگویان تفاضل میسکنم +
 و الله که هانم من ازین پیش کنون هم +
 خدا کند که باری چو تو یار س دارم
 غم خود دور میدارم ز بیم عشرت ایشان
 تا ندانند حدیث من و تو و خجبران +
 شاید آن هست بدین سو گذر و جبر نشان
 هم خیال تو مرا بیکه وصال و گران +
 نگذارم که در آتشی بجای و گران
 حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
 باد برین گنه عاروی سیه چو مو س تو
 جامی برو چه در پی ما مرنده +
 تا تو در دل بر س چنین شده +

مولانا محمد جامی اللہی

عم زمانه که در هیچ سینه جسا گذاشت
 زمین سینه ما گرم بود و پا نگذاشت

دہ ماہ را بر ویو تشبیه کرده ام + امروز سر زبیرم تو بالا نمیکنم +

خواجہ جلال الدین محمد جلالی اردستانی

از ان مردم که جان دیگر اسے + بجان دیگران چون زندہ باشم

جمال الدین عبدلکرزاق پهنانی

زاہد برو کہ هست مرا با بتان شہر + آن حالتیکہ هست ترا با خدا می خویش

مرا می بدگذشت از چرخ و امروزی + زدی بدتر گذشت امی وای فردا

بشرط آن دلم در کوئے او شدم + کہ تا جان بر نیاید بر نیاید +

چیت کز نیکوئی کہ نیست ترا + ایدریف اگر ت وفایو دے

وای بر عاشقان پیمار + اگر این حسن برایت بودے +

مولانا فضل اللہ جمالی دہلوی

آن جفا کار دل آزار جگر خوار جهان + کرچہ کا فزنتوان گفت مسئلہ بنظمیت

این سطر موجا کہ بدریا نوشتہ اند + مضمون گریہ ایست کہ از ما نوشتہ اند

ما را از خاک کویت پیراہنی ست بر تن + انہم ز آب ویدہ صد چاک تا بدامن

زلف نگار و تو بہ ما و سر رقیب + این ہر سہ را کہ نام شنیدی شکستہ یہ

میر ابو طالب جناب

اسیر بی تو ہم یکس زارم گرفتارم + بخون غلطیدہ اشکم چشم افتادہ یارم

سخن در پردہ تاکہ ہر چہ باد اباد میگوم + گر فتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم

محمد نظام جویش پنجابی

بر آن سرم کہ دگر باکے نیاو نیزم + امید لطف زیاران روزگار غلط +

جواہر سنگہ جوہر لکنوی

وصلت ذوق بوس و کناری غنیمت ست + نقلی و بادہ و بہاری غنیمت ست +

ساقی بیابا کہ دما و مندرج ز نیم + ابری و گلشنی و بہاری غنیمت ست

جہانگیر یاد شاہ

جامه سبزه را بر رخ گلزار حرمی بایک کشید + ای بسیار بیست و می بسیار می بایک کشید +

هدایت الدجالم کاشی

فتاده از نظر هر که بود و در عالم + اینوز چشم بدان میش در نقاشی من است +
چون زینجا نگر و جانب یوسف گوید + در ازل دیده یعقوب چرا کور نبود +
چو در محشر بر پسندت که حاتم را چاکشتی + سیرت گردم چه خواهی گفت تا منم همان گویم

آغا یادگار حاجب شیرازی

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم + اینجا آتش از تنم محض افتاده است

حافظ حاجی بیک قزوینی

با ما تو خورده ایم می ولی تو کی خوریم + خون جگر خوریم اگر بے تو می خوریم

خواجہ حاجی محمد سمرقندی

از شوق تر کس تو که مستم است از دوا + چندان که بیست دیده که شستیم است از دوا

حاجی محمد حاجی گیلانی

بغیر از نیکی بهای می رویم از خویش + زمانه راه گردید و گرد با گلزار است
بیگانه گلی بطنیتش از بس سرشته راند + هر کس با دنگ کند از خویش میرود

حکیم حادق

دل به بهجت نمی شود جادق + هار و دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

آینه آتش دو گیتی تفسیر این دو حضرت + باد و ستان تلطف باد شمعان مدارا
من از آن حسن و زلف و کج یوسف و زینب است + که عشق از پاره عصمت برون آرد زینهارا
یار این با که توان گفت که آن سنگین دل + کشت ما را و دم عیسی مریم با او هست +
صفت با اتفاق ملاحت جهان اگر گفت + آرمی با اتفاق جهان میتوان گرفت +
درین زمانه رفیق که خالی از خلل است + صراحی می آب و سفینه خزل است +
بیزد بود و منست هر خدشته که که دم + بار به سپاه حسن را محمد و علی عنایت +

جمال لیلی اگر بامنت سر بر سر نیست +
 ای نازنین پسر تو چه مذہب گرفته +
 مصلحت نیست که از پرده بیرون افتد +
 حدیث روز قیامت که گفت و اعطای شهر +
 فقیه مدرسه دی سبب بود و فتوی داد +
 آنکه خاک را بنظر کیمیا کنند +
 جنگ افتاد و دولت همه را غارت +
 عیب می چو بگفتی هنرش نیز بگردد +
 ز ابد از حلقه زندان بدست بگذرد +
 مقام اصلی را گوشه خرابات است +
 نه هر که چهره برافروخت و لبر می داند +
 بس تجربه کرد و بیم و رین و خرابات +
 خوش است مجلس اگر یار یار من باشد +
 من آن گلین سلیمان هیچ نمانم +
 عشق میورزم و امید که این فن شریف +
 بر سر قربت ما چون گذری هست خواه +
 در نماز چشم اندازی تو تا یاد آمد +
 خنده آید که مسیحا نفسی می آید +
 من از بیگانگان هرگز نمانم +
 که بود و عیب بیجا نه رسم بار و کرد +
 بغیرم تو به سحر گفتی استخاره کنم +
 سخن در دست بگویم منبخت از انم و دید +
 روز عید است و من اهر در وین بر سر +

که ما و عاشق زار سیم و کار زار نیست +
 کت خون ماحال تر از شیر بادست +
 در نه و مجلس زندان خبری نیست که نیست +
 کنایه نیست که از روزگار بجان گفت +
 که می حرام ولی به زبال اوقات است +
 آیا بود که گوشه چشمی با کنند +
 چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند +
 نفی حکمت کن از هر دل عامی چند +
 تا خرابت کنند صحبت بدنامی چند +
 خداش خیر و یاد آنکه این عمارت کرد +
 نه هر که آینه ساز و سنگ دری داند +
 با در و کشان هر که در افتاد پرافتا +
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد +
 که گاه گاه برود دست ابر من باشد +
 چون هنرمای و اگر موجب حرمان نشود +
 که زیارت که زندان جهان خواهد بود +
 حالتی رفت که مهرباب بفریاد آمد +
 که بد انفس خوشش بودی کسی می آید +
 که با من هر چه که دان آشنا کرد +
 سبزه از خدمت زندان کنم کار و کرد +
 بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم +
 که می خورند حریفان و من نظاره کنم +
 که در هم حاصل سنی روزه و ساغر گیرم +

<p>فران بیامی که معلوم نیست نیست او + وین دفترنی معنی غرق می ناب او لے مارا چگونہ زیمیدد عومی بے گنا ہے خرقه جائی گرد بادہ و دفتر جائے + بر در میکده باد و نونے ترسائے آہ اگر از بے امر و زبور دفنہ آئے</p>	<p>قند باسی بر آستانہ میخانہ گر سرے بنی این خرقہ کہ من دارم در بہن شہر بادلی جائیکہ برق عصیان ہوا تو م صدفی زدہ در ہمہ دیر مغان نیست چو من شیدائے این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحر کہ میگفت گر مسلمانن ہمین ست کہ حافظ دارد</p>
<p>حکیم بیک خان عالم لاہوری</p>	<p>تیمت وزوی دل ایکہ بندم آخر + سر گشتگی بظالمہ ہست +</p>
<p>عبداللہ حالی صفحہ ثانی</p>	<p>تغافل کردنت را عذر بسیار ست میدہم</p>
<p>ترا بایک جہان عاشق سرو کار ست میدہم</p>	<p>مولوی الطاف حسین حالی پانی پتی</p>
<p>فریاد کہ این پرو گیان پروہ در اندہ وز نا ز دا دا فتنہ صاحب فطر اندہ عمر ابد ما مضیپ دگر اندہ ہمہ صد تیر خطا کردہ و از دل گزرا نندہ زنہ را زین قوم کہ پر فتنہ گرا نندہ دیوانہ و لائیکہ ز خود و جیبہ را نندہ این جوان روزی شکبار خوشین خواہد شدن دیر با او ہم نشین و ہم سخن خواہد شدن</p>	<p>برقع بر رخ افکنندہ و ہر سو نگرا نندہ از زلف و رخ آشوب دل ہوا ہوا سنا نندہ جان داروی عشاق و بکام دل اغیار صد حرف غلط گفتہ بہنا طریہ نشا نندہ سازند و بسوزند و گرا نندہ و رہا نندہ امید کہ از راز خبر داشتہ باشند صدید نا افکنندہ محمود ست و بازوی خود ست دوست پر شکمین و حالی از ادب بسیار دور</p>
<p>قاسم بیک حالی طہراتی</p>	<p>چون متالم کہ دیرین سینہ دل زار ست</p>
<p>راحتی نیست در آستانہ کہ ہیبت ر می ہست کہ آنرا پروہ باشد امتداد ہجر از یاد</p>	<p>ہمین روز جہانی و عدہ ہا کردی و تیر سمر</p>

جانے

اگر بیار من از من کسی دعا برساند +	دعا کنم کہ خدایش میدعا برساند +
ملا علی چا ویدیا تر ند رانی	
بر مزارم کاشکے بعد از ہلاکم بگذرد +	اگر زخوتم بگذرد بار می بجا کم بگذرد +

ایرا سیم مرانی صفوی چاھی

تا کی از وعدہ و صلح دہی الفیض خ فریب	این سخن را بکسی گو کہ ترا نشناسد
گفتی کہ چرا جا ہی مسکین شدہ خاموش	زو پرس کہ شاید سخنی داشته باشد
نہ پنداری کہ چشمش رسم عیاری نمیداند	نماید آئینان خود را کہ پنداری نمیداند
شنیدم کہ چشم تو دار دگر ندے +	ہمانا کہ افتادہ برد و مندے +

تا و الملک میر جانی دلاوی

حسن بتان کعبہ ایست عشق بیابان او +	سر زلش ناگسان خار مغیلان او +
------------------------------------	-------------------------------

جدائی ساوچی

رہو دصیر دل جان ز تن جدا گئے تو	جدا گئے تو چاکر و با جدا گئے تو
گیرم کہ تو بہ از می گلگون کندہ کسے	با آن دو لعل تو بہ شکن چون کند کسے

اغا مومن خبر بہ کاشی

در مصر دلم یوسف آسودہ کہ ہرگز	یعقوب نذیرہ ہست و زلیخا شنیدہ ہست
-------------------------------	-----------------------------------

جدی

من آن نیم کہ بقاصد وہم نشانی خویش	کہ ساز دوش ز پی مدعا بہانہ خویش
-----------------------------------	---------------------------------

جزوی

ما شوق دید نام اگر گشتم دلم باری خوشست	عاشقی بدنامی دار ولی کاری خوشست
--	---------------------------------

مرزا جعفر قزوینی مخاطب آصف خان

خوشی بد شمنی جعفرے ولی او بسم +	با این خوشست کہ همچون تو دشمنی دارد +
ز بدگانی او یا قسم کہ عاشق را + +	ز جور تا نکشد ترک امتحان کند +

میر محمد جعفر جعفری تبریزی	
دوش از من بی سبب در بزم تجیدین چه بود	این عتاب آلوده هر دم سو می من بدین چه بود
در عالم آزدن من گریخت با رقیب +	راز دل گفتن بس گزشتی و خندیدن چه بود
گر ترا میلی بود ای سرو کاظم از پیت +	آن خرامیدن بنار و باز پس دیدن چه بود
جعفری ساوچی	
حرف دشمن مشغول کش دوست کش +	ظلم از حد بهر امر و ز که فردا می هست +
خواجہ جلال درگانی	
کنند زلف چه بر بام آستان تسکینی به +	ستاره را بنزین بوس خویش باز آری
مولانا جلال الدین دمی	
بروید ای حریفان بکشتید یا را را	نمین آورید حاکم صم گریز پار +
اگر او بود که گوید که دم و گریباید +	مخوید مکر او را بفریبید او شمس را +
گفتا ز ناز بیش مر سخیان مرا برو	آن گفتنت که بیش مر سخنانم آرزوست
خیاط روزگار به بالا می پیکس +	پیرا منی نذوخت که آخر قبا نکرده
ای خداوند کی یار جفا کارش ده +	دلبر عشقه گرمی سرکش خوشوارش ده
چند روزی ز پے تجربه بیمارش کن +	باطبایان دغا پیشه سرو کارش ده
تا بداند که شب با بچه سان میگذرد +	در عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
آنکه فریده می نگر می جال خود +	در پس پرده رفته یزد ده من دریده
جلال الدین محمد البرکات شاه پادشاه دہلی	
دوشینہ بکوی میفرودشان +	پیشانی سے بزر خبر یدم +
اکھون ز حصار سرگرا ختم +	زر دادم و درد سر خردیم
سید جلال الدین محمد نیرومی	
از دوست بد دشمن نتوان بر دشکایت +	از دوست جفا به که ز اغیار حمایت
سودقه بهر درت شب به شب میگریست	ایمہ ناعمران هیچ گفتی که کیست +

در عاشق زہجہ متالم کہ با دلم + چہ خوش باشد و در وزی یا لکراہ سفر گیرد از کردہ کس نخل نشود و روز بازخاست گفتم کہ کنم فکر دل حالتی آخسر +	ہجسہ ان فکر داغچہ امید وصال کرد + کہ تا باز آمدن ہر یو الوس بار دیگر گیرد + گر پیر سن گناہ زمین ابتدا کنند + او جان بخت داد تو فکر دیگر می کن +
--	--

ہرزا حبیب اللہ سبزواری

بعد عمری کہ نگاہی جانب من میکنند + گرم ساز و تار قتیان را بجز خوشنشین +	صد نگہ بہر تلی سوی دشمن میکنند بی سبب اظہار رخس ہر دم از من میکنند
--	---

تقی الدین محمد حنفی صوفیانی

مرا ہر سادہ لوحیامی حنفی خندہ می آید عنی کز مرگ دشمن دارم این سست + ہزار لطف اگر ہر زمان گئے با من + می نشینم مے شکیبم میگذازم میروم گوشہ کو کہ بچام دل خود و یکساعت + تو شرط یاری و رسم وفاداری نمیدانے	کہ عاشق گشت و چشم حمت از یار ہم دارد کہ قریسم و خسم او مردہ باشد نظر بہر کہ گئی چشم من بر آن باشد اضطر ابے میکنم اما کہ پروا میکند گریہ سرو ہم و پیر ہنہ پارہ کنم + ہمین دل میتوانی برد و دلاری نمیدانے
---	--

حریفی سادگی

جنون دار و من سرگشتہ را در کردہ و ہاسونی	کہ ہر سنگی ست فریادی ہر خاریست بھونے
--	--------------------------------------

حزنی تر شیری

کسی کہ پیش تو اظہار آشنائی کرد + تمام عمرم کمر و دمن بہان عاشق +	ترا بد شمنے خویش رہنمائے کرد + بیک نگہ کہ در آغاز دلربائی کرد
---	--

شیخ محمد علی خزین اللہ شجی

زہجہ ان دیدہ ام حالی کہ کافر از جان بنید و زوی سخن اینجا بجز کفنی سست کہ فہمید از کوی غم آواز حزینے کہ شنیدے	حذا کہ تباہ سازد عمر ایام جدائے را باہر کہ نکہ عہدہ دہشت باداشت + نالیدن دل بود بنا ہم چہ بلا داشت +
--	--

و لیش بگو می او شد م از شک بد گمان
 مجتم بدلت کرد و گویا اثر رسنه
 جان رفت و سر گزانی نازت چنانکه بود
 یارب چه علا جست پریشانی دل را +
 تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم +
 گر ضرورت نکشد کلفت هم صحبتیم +
 لببت اکنون بغضون می برد از خویش مرا
 بهمین جرم که از کوی تو دور افتا و م
 فرمان ترا هر چه بود میکنم اما
 ایو اسی براسیر می کنز یاد رفته باشد
 شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
 ز بهر غم بجز تو بجان کار گرفتاد +
 میگویم و میگویی میگویم و میگویی +
 چه شمع آئین افروز کفر و ایمان باش
 ما کجا دامن وصال کجا +
 پیر میغان اشارتم کرده بغسل توبه +
 بخل کردم اگر خون من از سیگانگی ریزی
 من نه حرین و عده ام طاقت انتظار کو
 یکی دو کرده غم را فریب و عده تو
 پیدا بود از لعل تو پیمیا نه کشیها
 که این دست خالی داشتم تا سحر کرد انم
 سربازان من از ترتم دامن کشان گذرد

رنگ شکسته می باستان داشت +
 ز البقات نمان تو اینچنین پیدا است +
 دل خون شد و غرور کاهست بهانکه هست +
 ز لیش بکفت و خاطر مایوس همانست +
 تشار راه تو جان و انتم حیا نکذاشت
 مگر عجز مرا عرض تمنای هست +
 در نه این با به بجام و گرانست که بود +
 ترک عاشق کشتی و منع بختوان کرد
 من صبر بجز ان نتوانم چه توان کرد
 در دام مانده باشد صیدا و رفته باشد
 گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
 امید وصال تو لعبس و گرفتار
 بی یار نباید شد بی یار نباید شد
 بدعای دل کافر و مسلمان باش
 دست ما و در از دست عشق + +
 ریخت حرین میکرده جام شراب بر سرم
 که پاس آشنائی میر تو دشواریست صیدانه
 تا با جل سپارش جان امید واره کو
 بلای می بجز کی در انتظار سیکه +
 اسی عهد شکن بر حرم جان که بود
 که دستنی برهن ساغر بود و دوزخست صبر و سستی
 سب و اغافل از خاک بر آرد و آرزو و نشت

توان بهر تو آسان وداع جان کردن	ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن +
میر محمد طاهر خرمی مشهدی	
چو مبرون روم ز بهر شغم این کند هلاکم	که ز صفت مبادا المی کشیده باشد
میر خرمی نیز دے	
مخملین نمی شوم ز وقای تو بار صیب +	از بسکه به وفا تو ام اعتماد نیست +
یکدینت تلافی صد ساله فرقت است +	گر در غم فراق تو مرگم امان دهم
میرزا سلیمان حسامی	
بختانه اش روم و این کنم بهانه خویش +	که هست بودم و کردم بگان خانه خویش
حسامی خوارزمی	
امچو لی در غم او چهره ز روی دارم +	که بنالیم عجب نیست که در روی دارم +
نواب محمد مصطفی خان حسینی دلموی	
تقدیر از ریای که دومی شیخ شهباز را	امروز ساغرمی خور ویم آشکارا
در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم +	از ما سلام گوید پیران پارسا را
این لاله که رست از گل مساجد +	واغنی ست که بود و در دل مساجد
صرفه چو کند بجز از غم عذر فارغ است	شاد و بیچ می شود طبع و فاسد است
و انغم که بهر شیوه دلم میرود از دست +	دیگر نشا نسیم که چه لطف و چه عتاب است
بر طر که پر شکون چه نازک	آخیز دلم شکسته تر نیست + +
تو بدگانی و در بملوی تو خوش چشبی +	نگه بروی تو زین روی مشکل فتاده است
فکند دست سپهرم به بندرمیاد +	که گاه دام نگستر و ز رگین نه نشست
چیرم گشت که بهر غله چسان میکشدم	آنکه در دست نه تیری نه گانی دارد
او جموش از سر که رست و دل من خورسند	که سخنهای مرا فکد جو اسب دارد
به ملوی تنبیه بهر شمش نغم جامی که نیست +	چشم آنکه که نگاه غلط انداز کند
خان که لبه که عاشق کار از موده ام +	را که با قریب بخلوت چهار دود +

<p>سر شوریده دارم بهر جانی زیبا فتم میتوانی که تلافی بشکر خند کنی +</p>	<p>کسی در محسن مسجد گاه در میخانه فتم ایک تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا +</p>
<p>خواج حسن زهلو</p>	<p>خواج حسن زهلو</p>
<p>مرا مرغ سحر بیدار کرده است + این افلاک است از حسن نیست + بیمار نیمه و چو تو آئی بعد از دست + خوبی بدر اهلان بسیار است + اما تو کجا آئی چون خواب سخی آید من خود گنم آغاز به پایان که رساند + عمر را که خبر کرد و بلا را که نشان داد</p>	<p>چو منت بیند بر من موزن + گفتی که چرا جدائی از من + گل برگ نریزد چو تو آئی تماشا + من خطائی نکردم ام لیکن + گفتی که بخواب اندر همان شوست کیشب گفتی که چرا حال دل خویش نگوئی من بودم در غمی و در پیغمبر و دوس</p>
<p>قاضی حسن قزوینی</p>	<p>قاضی حسن قزوینی</p>
<p>کسی چنین بر جانان خویش خوار مباد</p>	<p>نه چو سستی نه تکه کردنی نه دشنامی</p>
<p>مرزا ابوالحسن حسن قزاقانی</p>	<p>مرزا ابوالحسن حسن قزاقانی</p>
<p>به بیدردان بیان در دل دردی گریه باشد هر به معیند و بے اختیار بر خیزد اگر چه قاصد من باشد و پیغام من گوید با دیرین بر داز کوی تو خاکستر من + کانکه گل را به یوفانی میداد یاد آسوده در قیامت نیز گذارد که گیرم داس من</p>	<p>نگاه هم حال دل از حال من گویند باشد بیرم غیر از آن میروم که آن بد خو + نمیخواهم کسی خبر من بیاورد سخن گوید + نترسم سوزی و من سوزم ازین غم که مباد چو بگشاید رفته بلبس بفریاد آسوده + ترسم این الفت که دارد با که بیان دوست من</p>
<p>حسن بیگ مشهور بسک لوند</p>	<p>حسن بیگ مشهور بسک لوند</p>
<p>تو که سگ نبرده بودی بیکار رفته بودی</p>	<p>سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی</p>
<p>حسن خان شاملو</p>	<p>حسن خان شاملو</p>
<p>ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت +</p>	<p>بر دی لاله دگر خواستم که می نوشتم +</p>

سازمان

<p>سلطان حسین میرزا شهنشاهی گورگانی</p>	<p>جانا جفا براس و فامیکشیم سا +</p>
<p>ترک و فامکن که جفا میکشیم سا +</p>	<p>حسین شهنشاهی</p>
<p>این خون گرفتارین که بستر سنگ میزند</p>	<p>بایقوت باللب تو دم از رنگ میزند</p>
<p>میرزا شهنشاهی</p>	<p>موی سرگردم سفید و سیاه کارم سرشد</p>
<p>دست و پای میزند کنون که آب از سر گذشت</p>	<p>میرزا شهنشاهی</p>
<p>که من دل را ندیدم پیش خود تا دیده ام او را</p>	<p>نمیگویم دلم او دار و اما این قدر گویم +</p>
<p>پرسم زمان زمان سمنان شنوده را</p>	<p>از محرم تو بهر تلی خوشی شنیده +</p>
<p>ازین رحمت برون ساختی ما گنج جانی را</p>	<p>ببالین اندری در وقت مردن ناتوانی را</p>
<p>ذائق آنچه بمن میبند منرا می من است</p>	<p>بجویم آنکه مردم ز فوق روز وصال +</p>
<p>ز آمد شدش غبار لالی که بود رفت</p>	<p>آید بصلح و بسکه بخل بود ز دور رفت +</p>
<p>آشنان حسنی که یاد از صحبت پنهان +</p>	<p>مضطرب زانم که گوید از زبان او قریب</p>
<p>پس از هر یک در بر من نشینم ز دور خیرم</p>	<p>با صبر یک نشاید غیر هم بر خیر و از مجلس</p>
<p>حقیر می تبریزی</p>	<p>دوش در مجلس حدیث آن لب بیکون گذشت</p>
<p>من ز خود رفتم ندانم که آخر چیست</p>	<p>کسی که از تو شنیدم همس نکند +</p>
<p>نخوشین ستم میکند که کس نکند +</p>	<p>حدنگه جانی که او باشد ز سر ستم میکند +</p>
<p>ما بقدر ستم بگاسه جانب او میکنم +</p>	<p>محمد بیگ حقیقی گجراتی</p>
<p>لیکن از که دش یک نقطه جدا ایم همه</p>	<p>در حقیقت دگر می نیست خدا ایم همه +</p>
<p>طیعی اصفهانی</p>	<p>بار گفتن خود کنز دل عشق بیرون کشم +</p>
<p>دل میخواهد که باشد بی غم او چون کتم +</p>	<p>ملا مقیم طوسی کاشی</p>

از یار برنجیم اگر یار نباشد +	مارا گل در عشق ز اغیار نباشد +
حیاتی سقا کاشتی	
تا نیاید رسم در خاطر جفا کار مرا + باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا + که هر که کرد گنه از من انتقام کشید +	مینا سیم شاو خود را اگر چه می میسر من بود + ما بجز او خوشیم اما نه چندان که یار + فغان که رنجش جانان باین مقام کشید +
حیاتی کیلان	
چه دانه لذت دیوانگی را + این سینه همه بد و خن رفت + یک میان شالسته ز نار نیست +	ترا هرگز گریبان نشد چاک ++ از بسکه رفوز و دیم و شد چاک ++ در میان کافران هم بود و ایم +
حیدر ظهاسپی کاشتی	
هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا	چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا
در ویش حیدر	
زند غیر می بتقریب شفاعت بود سپه پایش	ندارم بیم سر ترسم که در هنگام قتل من
حیدر کلیچه برومی	
هر کجا پای بند بود زخم جایش را + چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم + من آن نیم که بر خنجم اگر وفا نکنم +	گر میسر نشد و بود سزدون پایش را + شبیکه وصل ترا در خیال میگذرانم + توان نه که مرا بنی و جفا نکنم +
حیدر می بینی سبزواری	
همین بس است که نیک از بد امتیاز کنی	نگو میت که من نیک باش و بد با غیر +
حیاتی می	
که ترسم غافل از من آن نازنین گیرد + چنان کند و دود آسم خانه تاریک است روزن بزم + ز شادی تابش آرزو دست خوشیشت بوسم +	بجز هم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته + اگر چه میسر نتوانم آوردن شب هجران + صباح عید که من دست آن ز کعبه بوسم +

حیرتی قوتی

نظر کن سوی من در میان خلق مباد	که من ز بسوس روم دیگران نظاره کنند
ماند زلف تو دل وای بران صید سیر	که بدام افتد و از خاطر صیب و رود
بجاک رفتم و از هر چه بود در دل من +	بغیر حسرت آن خاک استانه نماند
از آن بی خود روم سوی من خوشش +	که خود را هم نخواهم همه خورشش
بمن بسیار کم لطف است و لاریک من دارم	هنوز آن لطف بسیار است از یاریک من دارم
میان خلق شتم بر من آتشکار کن +	بلطف خود همه کس را امیدوار کن +

حیرتی قزوینی

عید آمد و افروز و غم را غم بگیر	ما تم زده را عهد بود ما تم بگیر
---------------------------------	---------------------------------

بابا قاسم خادم صفهانی

بمن دشوار شد آخر و میانه میبودن	باین پیری بکوی میفروشم خا باین
---------------------------------	--------------------------------

حکیم خاقانی شروانی

همسایه شنید ناله ام گفت +	خاقانی را در شب آتش
تا چشم تو ریخت خون عشاق +	زلف تو گرفت رنگ ماستم

مرزا خاکی

غم که پیر عقل تدبیرش ببردن میکند	میفروشش چاره در یک آن ببردن میکند
غم عالم مراد تلنگ دارد بر سر آتم	که بر دارم سر خود را و از عالم شوم بزدن

خالدی هروی

منخواهم که بر گیر و صبا از کوی او گردی	مباد و اطو طیارا افکند و در چشمش بپری
--	---------------------------------------

میر حسین هتیار خان خالص

عوض بوسه نکوبان دل و جان میخواستند	داده اند آنچه بین کا شکی از ما گیرند
غبار راه گشتم سر مه گشتم تو تیا گشتم +	بچندین رنگ گشتم تا چشمش از شمع گشتم
به صورت که گردیدم بزم راه در کوشش	نوا می بلبل ز بوی گل و باد صبا گشتم

ر قیاب من نمیگویم گل و باغ و بهار از من | بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

خال عالم

ایکه کرده بهرزه ریش سفید + یک بیک میکنی از بهر نمود +
بزیان داده جو اسن زاده + ریش کنون ندارد و سود +

خانجهان فغان فی دلوئی

آنکه برستم انکار به بیبا میگرد + چشم میگون ترا کاشش تماش میگرد

مولانا خاوری سمرقندی

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم + عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

مولانا خردی

طلعت اشکم خویش را رسد اسی عالم کرده است | میدود هر سو خمید انم کرا گم کرده است

امیر خسرو دهلوی

پند کسم بدل نه نشنید که دل ز عشق + پر شد چنانکه جامی نماند ست پند را

همنو زایان و دل بسیار غارت کردنی دار + مسلمان میاموزان و چشم نامسلما را

نهاد بر لب من لب نماند جامی سخن + که هر که دبانگ شتری دبان مرا +

ای عشق شغل تو بچو من تا کسے فتاد + گو یا کسی نماند جهان خراب را +

که خشم که کرشمه که ناز که عتاب + مسکین کسی که شفیقه و مبتلاست

باعش خوش بودم اشب که بهر خوار گشت + یاد میگردم از آن شبها که در یاری گذشت

ناجرا ای دوش پر سیدی که چون بگشت + امی سرت گردم چه می پرسی پیشواری گذشت

تو ای صنم که مراد دلی چه سود ازین + که در میان من و دل هزار فرسنگ است

نفس سید باختر هوس نماند جز این + که بشنوم ز تو کاین مردن از برای منت

ز دم دی نیز بخیر گیسوش دست + مرا گفت باز این چه دیوانگی است +

خوشم کاب و چشم من همه روی زمین گیرد + میاد اگر و غیر می و امن آن نازنین گیرد

کند خلقی دعا صبر عاشق + و لیکن عاشقان آمین نگویند +

پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد
 بکناره گریخته بزار خواهم آمد
 الا سر نیا که بر آستان بماند
 که نه خیال تو بیرون رود نه خواب در آید
 از یک نگاه کشت و جوابی و گزنداد
 بیش ازین نیست که خواهند مرا کافر کرد
 آمدار و بیم بدید که فراموشی آورود
 که درون خانه شود گرمی چه کار دارد
 زانکه بوی تو ز هر قطره خون می آید
 دوست میبارم که زیر پای او بسپارد بود
 زنگار گرفتار همه چیکان تو یا تنه
 نمیدر ز زمین آسمان نمی بارد
 که دیده بر کف پایت نهد خواب رود
 خدایا از بلا می من نگه دار چه
 ندرخ بالا کن که ارزا نه هنوز
 حیف بود ز بهر جان و عوی بیگانه
 همه عالم خراب می بینم
 نخواهد مرد چون من جان اویم
 گفتند بیا غمت گفتا نخواهد زیست این
 چه خوش بودی اگر بودی بانش در میان
 چه نام من بلب آید زبان بگردان
 مگر تو زنده کنی خلق را و باز کنی

بلب آمد سست جانم تو بیا که زنده مانم
 کششی که عشق دارد و گذاردت پیستان
 بار او داغ کرد و دل و دین و هر چه بود
 بگرد و دید و خود خواستی از مشرق کردم
 گفتیم چگونه میکشی و زنده میکنی
 من ز دیدار تبار تو به تنو اهرم کردن
 من ناتوان زیاد کسی گشتم ای طبیب
 بخدا که سینه من شجاعت و دل بیرون کن
 خوشم زگر یخ و گر چه همه خون دلست
 بیم تقیم نیست لیکن این سر کم بخت را
 گر خاک فرارم ز پس مرگ به بیزند
 کرشمه چند کنی با من آخرین جانشست
 شغفت خسر و لیکن درین هوس شبها
 مرا عشقتش بلا شد دیگر س را
 هر دو عالم قیمت خود گفتند
 گر تو از بهر کشتنم جرم دروغ بر نمی
 با که گویم غم تو کز غم تو
 گفتند من فلان مرد از عنت گفت
 افتاده بودم در پیش از نا ز گفتا کیست این
 زبان شون من ترکی و من ترکی نمیدانم
 خوش آن زمان که بر می نام عاشقان ناگاه
 کسی نماند که دیگر به تیغ ناز کشی

پراشیا ل زلف تو شبها سے تارا را چندان دراز کرد که روز از میان رفت

چیدریک خضالی چیتائی خراسانی

چو طفل مریم بمهر زمانه + بهر عضو در دس و گفتن ندانم +

خضالی کاشی

لاوت قرب تو از ان پیش حریفان نترسم که گرم دور کنی باعث خجلت نشود +

و بیم غمزه اش در دیده و روی بنیم و ترسم چو شخصی که چین گل چینه و از باغبان برسد +

نهیست میکنم قاصد چو بازاری پیا پیش را اگر من مرده باشم یکبیک به خاک من گوے

مرزا خضی

ترا بیند چو بید خویشتن را + ازان خضی همیشه خود پسند مست +

ساقی به آه باد که از هوش خود افتم من بار خودم کینفس از دوش خود افتم

خضری خوانساری

همی ز سر زلف تو ام تار کفن شد + در خشمین باعث آمرزش من شد +

در رفتن تو دس باز پس نمی ماند تو میروی و درین شهر کس نمی ماند

خضری قزوینی

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد + که مجلسی و گرمی روشن از چراغ غنست

امشب که جاده انجمن یارداشتم + از شرم گرمی روی بدیوار داشتم

در نیم او کسی بهی هم خبر و نام + هر چند گوش در پس دیوار داشتم

ز قافله پیرم آگاه میشوی روزی که انتظار جواب سلام خویش کشی

خضری لاری

بختم آورده بعد خون جگر تار دوست + مره بر هم من آید نه که آیم نبود +

شاه امیرعلی صفوی خطائی پادشاه ایران

بسیتر ناله زارم چو شنید از جاشد + کرد و فریاد که فریاد دگر پیدا شد +

میر تقی میر

زخیل ابل و فایم و زما به تو + ساگ تو ییم ولی دور زاستانه تو

باقر خلیل

تا جایی دارم از پییم شیون کنان + هیچ جا در حق من زنجیر تقصیری نکرد

خواجومی که مانده

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد + کانا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
کنج میکره آن به که معشقت باشد + کسی ساکن بیت المرام خواهر بود
پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد + عاشق چون میخواهد معشوق چیرائی

خواجیه زاده کاسه

بر رخ تشنه گرد غریب لبه مرا + بنود عجب اگر شناسد کس مرا

خواری بر تیر می

منکه انگشت نابودم ازان کورستم + تا و کر تیر بلار که نشان خواهر بود
بخت آخ که خواب الوده بر خیزی شبیه + ناله ام بشناسد و گوشه بفریادم کنه

خورشید احمد خورشید لکنوی

عاشق و رندم و لبه باک میجو چشم + ای بر من جت و بجان و زمار کجاست

خیالی کاشی

قدرا آن یار وفادار خدا میداند + که جفا میکند از یار و وفا میداند
بره امی خضر فریم بجایات جاودانی + من و خاک استعانش تو و آب زندگانی

عمر خیام

دوش با عقل در سخن بودم + گفتند ایما به همه دانش
گفتم این زنده گانه دینا + حیات این زنده گانه دینا
گفتم از و کس چه حاصل ست گو + گفتم از و کس چه حاصل ست گو
گفتم چون یافت گو شمای چن + گفتم چون یافت گو شمای چن

گفتگر گرسنگ و شفا لے چند	گفتگر اہل ستم پہ طایفہ اند
گفت بیہودہ قیل و قالے چند	گفتگر این بحث اہل دینا چیت
گفت در بند جمع مالے چند	گفتگر اہل زمانہ در چہ فہند
ساتھ عیش و غصہ سالے چند	گفتگر چیت کہ خدا لے گفت
گفت زالے کشیدہ خالے چند	گفتگر اور امثال دیتا چیت
گفت چند ست حسب حالے چند	گفتگر چیت گفت با بی خیام

داعی استر آبادی

مردم ز ہجیر و مرا چشم تر ہنوز	یعنی نکر وہ ام ز تو قطع نظر ہنوز
-------------------------------	----------------------------------

علامہ ک داعی صفہا لے

زخم کاریست مرا وقت شہیدی خوش یاد	کہ تو اند دوسہ گام از پے قاتل برد
زوشک غیر سجان آدم نمیدانم	کہ از برت بکدائے بہانہ بر خیزم
خوش آن شہدا کہ چو نغمہ ہنشینان	شود مجلس تہی از غیر و من باشم ہمین باد

داعی نجدانی

آدمی رفت ز دل صبر و قرا م بہ نشین	بہ نشین تا بخود آید دل نازم بہ نشین
دل و دین بردی و اکنون بی جان آدم	بہ نشین تا بتو آنم بسیار م بہ نشین

بلال عبد الواسع داعی ہمدانی

کبھی صداں تو زیبا صمغ خواہد ماند	صن نانہ و باغبیا رہم خواہد ماند
کو محمدی کز محبت گاہ اور دگا ہے برد	مکتوبی از وی سوی من پہنچائی زمین ملی
حال ہیچ آشنا نئے پر سے	یا ہمین حال ماننے پر سے

میرزا محمد رضی داعی شہسوار

وعدہ ہم صحبتان رفتہ روز محشر	دیر مے آید قیامت گشت تنہائی
ابر و دلی و دمانک ہم ہر خاک رنجیت	و خیر رزاعس صد بار بامستان
شہنیت گوید مستان کہ سنگ محاسب	بر سر من آمد و این آفت ازینا گشت

تنبیه پاری

تا که را سیراب کن ای ابر فیسان در بهار	قطره تامل می تواند شد چو آگوست شود
نوبهار است هوا مایه عشرت دارد	مفت بر بند نیست که می دارد فرصت دارد
بر سر من آمد و بسیار زد و از من گذشت	دولت تیزی که میگویند شمشیر تو بود
چسان بنجم که می را محتسب بر خاک میریزد	که میلرز و دلم برگی اگر از تا که میلرز
ذوق دل کینگی بودم در نفس آورده است	بی خبر می داد و انداز را با می گفتم

مرزا او و صفائی

نگوید آنکه بدانند چه گوید آنکه ندانند	بگیرم که سراغ وصال از که بگیرم
---------------------------------------	--------------------------------

میر و دوپای

از مردن مست جان و گرد و بدن مرا	ا باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
---------------------------------	--------------------------------

در وی افشار

توئی وقوت کینا له و گرد و دوس	نمود باشد اگر در دلش اثر نکند
-------------------------------	-------------------------------

در وی سمرقندی

نغم بر زخم پیکانش و مادام مرسم دیگر	که بر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر
مرغ روح خود از ان در نفس تن دایم	که بگرد تو بگرد و آنم و آنم و آنم

ملاور کی محی

نه یاری حلقه بر در زنده صبحی خنده بر وزن	به تنگ از سوختن آمد چرخم را فانیان
مارا جهر با نای صبا و الفتی ست مبد	در نه به نیم ناله نفس میتوان شکست
و فاکر شمه جفا صلح و جنگ و ناز و عتاب	نگاه گوشه چشم احتمالا وارود
جنون ز روز ازل بود شتم لیکن	ازین که دید رسیدم نصیب جنون
باشم بگوید که مردیم ز غیرت	ما طاقت مهر گوشتی پر دانه نداریم

نواب درگاه قلیان بهار

معاشرانه سوالی زد و ستان داریم	برای ما و شما این هوا چه است
--------------------------------	------------------------------

غزیه الله در ویش دلی قزوینی

مبادا جستن در دیش یار نبولت کرد	که در روز بلا جویند مغروران و عاکوران
وین ز خنده کشود و میان ز لطف کشاد	بناز گفت مرا از تو هیچ نپسان نیست

اوستا و منصور و قتی سمرقندی

گویند صبر کن که ترا صبر برده	آری دهد و لیک بمسرد و گرد دهد
و قتی چا ز خصلت دوست دارد	بگیت از همه خوبه و زشته
مسیر یا قوت رنگ و ناله چنگ	شراب لعل و کیش زرد شسته

میر اولاد محمد زکائی بلگرامی

نه جلاد از برای عبرت بدخواه می ریزد	بقر با بنگاه خونم می بسیل الله میریزد
-------------------------------------	---------------------------------------

علی شاه دوفی صغفائی

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم	بهمه حیرتم که دهقان به چه کار کشت مار
مکن تغافل ازین بیشتر که می ترسم	گمان برند که این بنده بی خداوندست

محمد امین دوفی کاشی

هم نشینم بنیال تو و اسوده دلم	کین و صالیست که در پی غم بهر انوش
چه گیتی تو ندانم که در جهان امروز	معبیت تو دو کس با هم آشنا گناشت
امری پیش تو گفتم غم دل تر رسیدم	که دل آزرده بشوی ورنه سخن بسیارست
یا دایامی که بهر خاطر من بار قیاب	بود او را سرگرا نیما که اکنون با منست
ببگ گونش که دشنام رد بدو بر من	بزار بار به از بوسه به پیغامست
پس از عمری که بهر پیش یاری آید	غم خود پاکه گویم همه اغیار می آید
بطور دیگر امروزم نصیحت میکنند صبح	همانا دل ز دستش برده باشند لسان من
چنان بدو ستیم خوله هم اعتماد کن	که صد ستیم کنی و بدو خواه من نشومی

زهنی کاشی

نرخسیم با غیر اگر خور کنی	تو با با چه کردی که با او کنی
---------------------------	-------------------------------

عاقل خان رازی

عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود | هجر چه دشوار بود و یار چه آسان گرفت

مولانا رازی

ز دی آتشم بجان و ز منت خیر نباشد | خبرت شود زمانی که زمین اثر نباشد

وضاحت خان راز

بندگی کیشم تمیز کعبه و دیرم کجا مست | دیده ام هر جا درمی آنجا سجود می کرده ام

میر یوسف راغب اردبیلی

ای دل قرا گیر نه وقت طعید نیست + | آید پیده خون مبار که هنگام دیدن
می در قدح کنی در لیوان گل حبیب | رسم عزای مانده گریبان مرید نیست

کلب حسین غب تبریزی

صد نامه نوشتم و جوابی نوشته + | این هم که جوابی نویسد جواب است

ابو سعید رافعی

وصل شد و هجر ماند حیف که در بلع عشق | خار نه پیری رسید گل بچو آنست بهر د

میرزا سعد الدین محمد راقم قلم

جاییکه بود امن بجز و ام و نفس نیست | رحم است بمرغی که گرفتار نباشد
شیشه از سنگ نمی بیند و اسلام ز کفر | آنچه من میکشم از دست دل کافر خوشتر
نامم از خاطر است نه رفت هنوز | چه قدر بهر دلت گران شده ام
خلاف وعده اریل یدم زان میوفار اتم | در آغوشم اگر باشد مرا باور نمی آید

میرزا جعفر راغب طباطبائی

صد لاله شکفت از گل ساه + | داغ تو ز منت از دل ساه
تغافل عاشق بی تاب را بی تاب تر سازد | بفریاد تو رو خاموشی یوسف ز لیلا را
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد | بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطر آن چمن را چه آگه + | از ناله که مرغ گرفتار میکند
گزارش نیفتاده بر لاله زار + | که افتد بکمر دل داغدار +

دلى بستم بان حمدے كه بستره
در آخر هر دورا با هم شكستى +

رحمت على حجت بلوى

تو و صدگر و من چشم و من صدگر زودزل
تو و چشمك با غيار و من و در سينه چيكنا
من و در عنا جوان شوى كه چشم مست احست
بنا فرما جراتى ميزند راه مسلمانها
در خور و صله شوق نباشد باى
بهر اوقات تو ان كرو خستائى چند

عبد الرحيم خان خانان رحيمى

بهرم عشق تو ام ميكشند و غوغاى ست
تو نيز بر لب با م كه خوش تاشاى ست
ادامى حق محبت عنايتى ست ز دوست
و گر نه خاطر با شوق بهيچ خور سست

مولانا شرف شمسى سنهارى

بعبيب بيوفائى تا نگر دو مشتم يارم +
بهر كس ميرسم شكرد فامى يار ميكويم +
گاه سوال تا نگر هر ديگرى جواب +
هر نش تمام ناشده گويم جواب او +
تيره نيمتى مين كه نشناسى كه انشان ست
بعد عمرى غافل ارگو شوى بفر يا دروهم

محسن بيك شمسى احمدلى

ايكاش بدوزخ بفرستند و نپرستند +
چو حالت ست كه شهباز ترا بخواب كند +
بهر تو هر كه بنيم كشداين غم كه سكين
چو فريب خورده باشد بچم دل نماده باش
مستند سبى كشتنى آغاز ز من كن +
ترسم كه به تنگ آيى و من زنده با هم
رفتم از كويتواى خود بچفا كه ده بگو +
صفت اوقات باز اركه خوايى كردن
اين سخن گفت در ان لحظه كه شكلى نيت
چو رم كه نزارم سر سو داسى قياست
فغان من كه كسيه اسخواب نگذارو +
نكستى كشتنى آغاز ز من كن +
ترسم كه به تنگ آيى و من زنده با هم
رفتم از كويتواى خود بچفا كه ده بگو +
صفت اوقات باز اركه خوايى كردن
اين سخن گفت در ان لحظه كه شكلى نيت

اعظم خان رشكى

آخر به بهيچ خاطرش آزوده شد من
شكى به بين كه طالع دشمن چه ميكند

شهيد گادرونى

ز غرياد سگت شهباز خون و جگر باشد
مبادا بر سر كويتو غيرى در گذر باشد

خواجہ رشید الدین طوطا بنی	
خبر در دهن به عالم رفت +	آن جفا جو هنوز بے خبر است +
میرزا سید رضا	
اشکم به بین ز دیده چه بیتاب میرود +	تا چشم کار میکند این آب میرود +
میرزا سید رضا خفگیانی	
هر کس که چشم مست تو یابد میکند +	خاموش می نشیند و فسر یا میکند
امیر شاه رضا	
بروز وصل ازان خاطر حزین دارم	که دشمن چه فراق تو در کمین دارم
میر محمد رضا	
رمید خاطر از هر چه هست در عالم	بغیر یار که او عالمی دگر دارد +
رضای جبرافوقانی	
گویند مردمان غم دیوانه میخورند +	دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد
میر رضی اربابانی	
هجرت ز وصل غیر خبر میداد مرا +	مرگی نوید مرگ دگر میداد مرا +
کافر چنین مباد و مذاخر رخصت ترا +	دو دول کدام مسلمان گزیند هست
کبریا کی بخونم آن بت نامهربان بند +	که با شتم من که بر خونم چنان شوقی میان بند +
این صفاندار و مه این فانداد و گل +	کس بتو نمی ماند تو کس نمی ماست
قاضی رضی الدین رضی صفهانی	
از خدا قرب خود آنروز که میخواست ترتیب	کاش از ادوی مانیر تمنا میکرد
رضی الدین نیشاپوری	
چو روی بطور سینا زنی بگوید و کند	که نیر در این تمنا بجواب لن ترا
میر مرتضی رضی	
برادرانه بیباقتی کنیم رقیب	جهان و هر چه دور و هست از تو یار عزیز

مرزا حسن بیگ رفیع مشهدی	
<p>عمر اگر خوش گذرد ز نعلی خضر کم است و بنال دل بلبوسان میرو و آن بشو خ بگذشت مست و گفت که من کیستم بگو طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است منکر آن قاتمی زاهد و مازایان فرزند</p>	<p>در بیت لخمی گذرد نیم نفس بسیار است و آنست که رفتن ز پی مرده ثواب است گفتم باو که صاحب من می شما هست ورنه طشت من و او هر دو ز یکبارم افتاد چون مسلمانی که امار قیامت میکند</p>

رفیع الدین لبنانی

<p>گفتم که غمزه تو مرا گشت رسم کن میر حیدر رحمانی رفیعی کاشی</p>	<p>گفتم که غمزه تو مرا گشت رسم کن میر حیدر رحمانی رفیعی کاشی</p>
--	--

<p>ستم کن بغلامی که بارها او را + + اشتباهی در بان مرا همان یزیدی برد شب یاد جفا های تو میگردم و دل بهم انچه این نادان دشمن دوست با من میکند همین بس کو بکن ز با هم نه وری که از آتش بران عاشق کش بی باک می نازم که در شتر من آن دیدن نمیخواهم که بینی سوختی اول</p>	<p>فر و خند بعیب گریز پائی هسا اگر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست آورد بیا و انچه مرا یاد نیامد + کا نرم کافر اگر دشمن بد دشمن میکند + برافروزد رخ شیرین و خمر مضطرب گردد اگر دعوی فوج و کنم باشد گواه من + اگر آگه نباشد او نظر سومی من اندازد</p>
--	---

ملا حسین رفیق صفهائی

<p>دل خوش شودت ز مشکل ما به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد ز دیر و زم بترام و زو از و شب بترام نه خود با من جفا آن بیوف کرد + مرا و ز می گریبان چاک کرد دند من جور من که محض منست این محبت و ترا</p>	<p>بشکل ز تو خوش شود دل ما + + چو من هر گوشه پیری ز آنچه خود به سوخت چه خواهم کرد و فرود اگر با غم تا سحر امشب که با هر کس وفا کردم جفا کرد + که آن چاک گریبان آفسریدند + چه کار آید مرا لطفی که با غیا هم دارد</p>
--	---

چرا پختین به نوح مست می باید فروخت	باده رنگین به نوح مست می باید خرید
نتوان کرد جدائی ز تو آماج علاج	که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد
پایله داد بدستم سبونها و بدوشم +	مرد پیر معانم غلام باد و فریادم
گر قسم زنا دیدنت خون نگریم	چو با دیگر می بینمت چون نگریم
بنفیان ماه را بجهت و با من مهربان گردی	غلاف عادت خود گردشی می توان کردی

رفیقای اعلی

در کعبه اگر باد و خیر می جرم ندارد	اندیشه کن صاحب این خانه بزرگست
------------------------------------	--------------------------------

قاضی رکن الدین عویدار می

شرم بادی خون من در گردن	یا ز خود یا از خدا یا از منت
-------------------------	------------------------------

اقاضی روح الله فروزی

هزار سال زمرگ گذشته بود اکنون	بهرگ خویش اگر بود می اختیار
-------------------------------	-----------------------------

ابوبکر روحانی سمرقندی

مرا زاده گیتی نکند میل و کار قطعه	تا همه عمر ز اوقات سلامت باشد
زن مخو اهداگرش دختر قیصر دهند	وام نتواند اگر وعده قیامت باشد

میر وحی

بکیش سخت دلان هم فسرگی تنگست	گواه این سخن ست آشی که درونکاست
------------------------------	---------------------------------

روشنی هدائی

در یزم از آن به پهلوی خود جادو مرا	تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد
------------------------------------	--------------------------------

روحانی استر آبادی

تا بهر گشتتم بود او را بسا نه	ثابت کنم بخویش گناه نبوده را +
از جفای او نمی نالم که می ترسم قیاب	و انداز تا تاثیر فریادم که از بیدار گیت

روحانی هدائی

حرف از شوق ز لبان همه کس میگوید	با تو گرد می خورم اول محبت میگوید
---------------------------------	-----------------------------------

اسطان علی بیگ رہے	مرغان بہ تبرک بہہ کند پیرم باد از شاخ گل جنک فتاد و طپید و مرد روزی بقدر جو عسلک مرد میرسد	از دیم از و ام تو شد فتنہ تاراج + گفتیم بہ پیل چہ ختم در فراق بار + میدوراد و او مراد ز دیمیرسد +
زکی چھائی	چرا کہ از روی مرگ عاقبت ملکیست + در هیچ باغ نیست کہ راہی بدام نیست ہرزخم تو محتاج نترسم دگر ہم کرد	اگر مرین بلائی ہلاک خویش خواہ + آخذ کشد کف قفس سیر گلشنم بندہ + کہ تا دگر کاری نہکان تو نخوردہم +
زلالی اور بھی	درین مین سیر دل خوش کند گرفتاری	نہ گفتی ز گلی نے خراشی از غارے
زلالی ہرومی	گھر روزیکہ گیر و دامنست غار سر خالک دارم گلہ از چشم خود از یار نزارم	سخنہای کردیاد از خار غارینہ چاکم پیشی کہ بود لایق دیدار نزارم
محمد زمان زمانی نیروی	لیک دانستہ نیر سید کہ ویرانہ کسیت باین فسانہ مگر عمر ماد را ز کنسید +	یار و ریکلیہ دادوش نہانتہ گشت حکایت از قد آن یار دلدنواز کنسید +
سید حسن ثیت لبنانی	میردن کے برند ترا از دیار دوست	گر وعدہ دوزخ ست مگر خلد شاد با ست
زینتی استر آبادی	بگذارتا بہنت جبر تو نو کنسند +	بر خوش کن بوعده وصل لیل در در را
زین خان کوکلتاسی	تا شاکنم سے خورم راز گریم +	میک شب چہ عشرت توان کرد با تو
فریدون سابق		

هر چه دیدم من ازین دشمن جانی دیدم	غیر دل روز خبر باد که کم کاری است
غلام مینا سحر که شوکست	
به زمین که رسیدم سپهر بر سر بود	بکام دل نه نشستم گراستان این است
ز بوستان گل تر حیدر آشیانم نه خست	یکی ز سنگدایا می باغبان این است
سالم میزد می	
جواب نامه من غیر نا امید می نیست	ز دست مردن بال برترم بود
محمد ابراهیم سالم فروزی	
کبک از حیرت رفتار قیامت زایش	را بسکه دستا ده بره رشته خون پایش
حاجی محمد سالم شام شیر	
دانسته از برم بچقا میرد و می رود	من میروم ز خود تو کجا میرد و می رود
سالم میزای سامی	
پاپوس سنگ یار گویم هویم نیست	در دل هویم هست دل دوست نه نیست
آزاده شدار چشم من امشب گفت بایت	ایوای گفت پای ترا چشم رسید بایت
سعد الملک می فروزی	
شد فاش راز عشق من کار از آن گذشت	گشتم غیر بر سر آن که توان گذشت
سایه شادی	
بر طبیب حدیثی ز در دل گفتم	از غمت بضم واهی کشیدم هیچ نگفتم
سالم هدائی	
هر که بینم بدرت گر همه سالم باشند	رستم آید که مبادا بتو ناس باشند
که نام شب که نه خبر تو خون نمیگیریم	که نام روز که از شب فرون نمیگیریم
سپهری صفائی	
ز خضر عمر فروخت عشق از آنرا	از زهر سحر نذر دزد سحر آنرا
صالح ستار	

کتابم میکند درمی پرستی هست مینا	تغذیه باری
که گریک ساغوش کتروی ز نار می بندد	سحابی استر آباد
ز انزو خط مشک سود بر خاست	آتش پرست و دود بر خاست
زاهد علیخان سنخا	
سرگزشت شب هجران تو گفتم با شمع	آفتد رسوخت که از گفته پشیمانم کرد
محمد فضل مهر خوش	
بیوده دل ز هکشان سوسه ناک است	از یک قدح مابده حساب همه پاک است
در عدم هم ز عشق شور هست	گل گریبان دریده می آید
پندت بچمی ام سرور که منو	
بنی تو جان بر لبم و ذوق طپیدن با نیست	یک نفس فرصت و صد ناله کشیدن با نیست
سعد کمال شیرازی	
تم از ضعف چنان شد که جلوت و نیا	ناله بر چند نشان داد که در پیرهن است
شیخ صالح الدین سعدی شیرازی	
و دوست میدارم من این الیدن بنو زرا	تا هر نوعی که باشد بگذر انهم روز را
حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر	بسر کوفته باشد در سراسر راه را
سعد یا نوبتی امشب بل صبح نکوفت	یا مگر صبح نباشد شب تنهایی را
سعدی از داغ جگر پنبه نکش	مکش روزن آتش کده را
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست	در ویش هر کجا که شب آمد سرا می اوست
ولی که عاشق صابر بود و گرسنگ است	در عشق تا بصبور می هزار فرسنگ است
ومی زمانی بر سعدی تب کاف نیست	فتنه پرست چه بر خاست قیامت بر خاست
خود بر دیان جفا پیشه و فانیز کنند	کسان و در فرو شدند و دوانیز کنند
گر کند میل بخوبان دل ما منع کن	کاین گناهی است که در شهر شمایز کنند
باطلف و لبر من در جهان نبی و دوست	که و نمک می کند و دوستی میفزند

و دوست قدر شناسند و محبت را
 و د عالم را بیکبار از دل تنگ
 اید و دست بر جنازه دشمن چو بگذرے
 اگر خدای نباشد ز بندة خوشنود
 همه از دست غیر ناله کنند
 مرغان قفس را ملی باشد و دوزخ
 گفتش سیر به نیم گران دل برو
 برگ درختان سبز در نظر پوشیار
 چشم نیک نظر کرده ام ترا همه روز
 هر شب اندیشه دیگر کنم و راسے دیگر
 با ما و آن که برون می خیم از منزل پاسے
 پستان یار در خیم گیسوے شکبار
 رفته و غیشوے فرا موش
 تا چه خواهد کرد جان و گردن زمین و دکار
 بوقت صبح قیامت که سوز خاک برآید
 حدیث روضه نگویم گل بهشت بنویم
 من آن خیم که حلال از حد افشتم
 چو هست حال بستان اسبها و نوهارے
 گل نسبتی ندارد بار وے و لفریبت
 صوفی نشو و صافی تا در نکشد جاسے
 همه گزیده نبردیم چه منصب و مالے
 مبارزان جهان قلب و نشان شکنند
 و دیدار دنیاے و پر میزند میکنند

که مدتی بریدند و باز پیوستند
 برون کردیم تا جاسے تو باشد
 شادی کن که بر تو همین ماجرا و
 شفاعت همه پیغمبران ندارد و سو
 سعدی از دست خویش تن فریاد
 کان مرغ ندانند که گرفتار نباشد
 انجمن جاسی گرفت مست که شکل برود
 هر ورقی و قریب معرفت کردگار
 چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی و دور
 که من از دست تو فردا بروم جاسی و گر
 حسن عهدم نگذار که خیم پاسے و گر
 چون گوی حاج در خیم چو گان آهوس
 می آبی و میرزم من از بهوش
 دست او در گردنم یا خون من در گردش
 بگفتگو می تو خیم جستجوی تو باشم
 جمال حور بنویم روان بسو میو باشم
 مشرب با تو حلال سحر و آب میو حرام
 کنز بلبان برآمدند یا و میقرارے
 تو در میان گلها چون گل میان خارے
 بسیار سفر بازید تا پخته شود دانه
 الا بر آن که دارد و باد لب و دانه
 ترا چه شد که همین قلب و دانه شکنی
 بازار خویش و آتش ما تیر میکنند

من اگر ہزار خدمت بکنم گناہگارم +	تو اگر ہزار چون من کشتی کہ میکنا ہے
بزیور با بیارایند مردم خوب رویان را	تو بی پروا چنان خوبی کہ زیور با بیارائے
گفتہ بودم چو بیانی غم دل با تو بگویم +	چہ بگویم کہ غم از دل برو دچو نتو میائے

سید زید

ہزار مرتبہ رنم ز مصرتا کنعان	بغیر چشم ز لپٹا کسے براہ بنودہ
------------------------------	--------------------------------

سلطان اسر

قاتل من چو بسوسے من ممزون گذرو	چشم پر خون مرانید و از خون گذرو
بدگمانی بین کہ باہر کس حکایت میکنم	او تصویر میکند کردی شکایت میکنم

سلطان محمد سلطان محی

از قتل من مترس کہ دیوانیان شر	مہرم کنند بر تو صد وادخواہ را
غنان کہ مایہ بیدارے ہزار شبست	حکایتی کہ ازان لب شنیدہ ام امروز

خواجہ جلال الدین محمد سلمان ساوجی

چشم سرمست ترا عین بلا سے بنیم +	لیکن ابروی تو چیرہ نیست کہ لای بہات
خانہ در کوے مغان پیلیدہ گفتند	روکہ در کوچہ ما خانہ برانداختند
غنیمہ را پیش و بان تو صبا خندان یافت	آہنہاں برو پیش زد کہ وہاں پر خون شد
شاہان نیست کہ دار و خطابہ دل بعل	شاہانست کہ این اردو آئے وارو

محمد علی سلیم

چشم تو زیبارمی خود بر سرنازست	مژگان تو همچون شب بیمار درازست
گرم آتش بازیم چون دید و رطفلی پدر	گفت این بد بخت مشق عشق بازے میکند
شکم ز گفتگوے تو خاموش میکند	نامت نغے برم کہ دلم گوش میکند
نجیدہ میردے ز سر کوے او سلیم	چون مے شود نمایداگر از قفا کسے

میر محمد ہاشم سنجر کاشی

جمیکہ از تقرب او گفتگو کنند	ترسم مجھ شوند اگر رو برو کنند
-----------------------------	-------------------------------

نکس احوال او هرگز نپرسم	که ترسم باریش و دیده باشد
در طالع من نیست برافشاندن بالی	از دامن چوپروا ز کفم در قفس افتم
نالاه من شد اگر باعث دردسرت	دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو
حکیم محمد بن محمد سوزنی سمرقندی	
چار چیز آورده ام یارب که در هیچ تو نیست	نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام
مولانا سهری	
ز بیم وصل تو امشب نیتوانم خاست	که بیم حشر تو سرور کنار من آرد
میر نظام الدین سیلی	
عاشق و سامان جوی شیر و قبری ستون	خنده بر بازو بچشم باد می آید مرا
گویند روز حشر بیایان نمیرسد	صدر روز آن بیک شب هجران نمیرسد
بروز غم کسی جز سایه تن نیست یا من	ولی آنم ندارد و طاقت شبهای تاهن
میرزا جلال الدین سیادت لاهوری	
مالذت حیات ز غفلت نیستیم	چون نشسته شراب که در خواب بگذرد
سید	
معمارے اقلیم دل مانند آن کرد	چندانکه در و دیده کند کار خرابست
ملا سیری خیر آبادی	
رقیب تا نبرد یی بواد و صلت	بجای پامه جاسر نهاده آمده ایم
سیری حیر فاوقانی	
لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه	کز کام گذشتن روشن عهد قدیمست
سیفی بخاری	
آرزو دارد که بنیدشته آن بد خو مرا	و ده که خواهد کشت آخر آرزوی ادم را
آه چند سخن از دگران گویند و من	شاد سازم دل خود را که بمن میگوید
آغا ار جاسپ شاپور طهرانی	

اگر جائے گرفتاری به بینی یاد کن مارا در کوئے تو هر جا که منم دم مرا مرغ بی بال و پری در قفس افتاده است آصفان تاجه بلا پیر سر جیون آرد که بهین راحت جان آفت جان خواهد شد شرط عشق مست بدگان بودن به	نیکویم که از زندان چیر آزاد کن مارا فریاد زندین دل پرورد ویر آرد نالہ می شنوم سخت غریبانه مگر اینکه گامی دوسه زونا قهر لیلی بخلط بوفای دوسه روزش مردار ره شاپور مهرم یا را اگر نرسیده بود
--	--

شادمان

بر جانشانت خورید گل آفتاب داد که از شکستن گلها ترا هوای رسد	شاخ شکسته گل ندر لیک زلف یار بباغ میروی و همچو بیدسته لزم
--	--

مولانا شانی شکلو

از صد یکے بجانب گردون خیر و یک روز خوش بدم عالم نه رسد آن طاقتم نماند که می در سوختنم	بیدار کن که ناله اگر ناله سن مست بختم اگر تلافی شهاب غم کند اگر تو به کردم و امشب بیای خم
---	---

شیخ شاه نظر

که گاهی ای وفا بیگانه من هم شنا بودم	آن بی رحم خواهی گفت از به خدا قاصد
--------------------------------------	------------------------------------

آغا ملک شاهی سبزواری

کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنهای گر بود چشم من رقیب من مست بسیار بر وزن مسکن شنید	از ماسخی بشنو با ماسخی گوئی هر کرا چشم بر حبیب من مست هم کس که شبی نشست بیتو
--	--

حاجی محمد حسین شهاب

که تا آید بیالین استخوانم خاک میگرد	به بکینی روان سومی من عناک میگرد
-------------------------------------	----------------------------------

شیخ الحدیث محمود صفهانی

کاشچه من می نیم از رویش نمی بیند کس	نیست رشکم گر چه می بیند در رویش بسته
-------------------------------------	--------------------------------------

شجاع کا شے

بچشم من خوشست آتاپین بگو چه میگوید
بیداد تو نگذاشت که کام تو بر آید
این زبان طر خرم نه تو داری نه من
چاره صبرست که انهم نه تو داری نه من
آیا چه گفت با تو دل بد گسان تو

تو این جوریکه با من میکنی و لطف پنداری
میخواستی از همجو تو تا حشر بر سرم
گفتت و من من از عشق دلانشید
ایدل از درد تو بتیاسی و من بی طاقت
دی گز بر تو گرم گذشتم ز بیم غیبه

پشاه شرف بولکی قلندر قدس سده

گوش را تیر حدیث تو شنیدن ندیم

غیرت از چشم برم رویتو دیدن ندیم

میرزا شرف شرف قزوینی

بهر رقیب میکشد این میکشد مرا
چون پلین تقریب می آرد بیا و مرا
آهی کشید بیا دشمن ساز و غمین مرا
صبریکه من نداشتم آنهم بود و رفت
پیش ازین با من چنان بودی جان میخواست
بد من هر چه میگفتند در غلوت بمن گفت
گوید که این زعد قدیم آشنای هست
و رکنی اظهار لطف از رشک آنم میکشند
که از غیرت دم جان گر چه دهم حال من سپرد
از مرگ سخن بر سر بیا رگو میزد
خصوصت من و او کاش بر ملا افتد
ای ندمان خدا را یکدم سخن بگو میزد
این بدگمانی از تو مراد در گمان نبود
گویا سحله خوبه بدیار گرفتند

غم نیست گر بنجبه کین میکشد مرا
هست حد منت بجان از غیبت بدگو مرا
از دشمنی رقیب شو و دشمن مرا
آند بر سر من در دم فرو و دور رفت
سرگران باخیر و با خود مهربان میخواهمت
خوش آنم که رقیبان با من آن بدو سخن میگفت
با هر که بنیش چه بر سرم که کیست این
گر شو می پیچد با من دشمن آنم میکشند
نیخواهم که آن بچیز از غیر می سخن پرسد
با من سخن از فرقت و دلدار بگو میزد
حبیب ما کف دست رقیب قبول
آفتد بعد عمری گو شے بگفت بگویم
از گفتگوی غیر بمن بد گمان شد
یاران مکی ترک من زار گرفتند

خود از بیلا میسے آمد امروزیه مرا شناخت ز آواز و شمر سارشم فرد صفت ندا و گریه که من چشم و انتم که گریه نیم بسوی دیگری ساز و گنگام در شب هجر بلا نیست که من میدانم نویسم روز طواری و شب در کوشش اندازم که بخیر رودم بر زبان حکایت تو ما به بنی شویم و تو بد نام میشوے	تندی را گریه اندی شب از لطف شب برسم گدا که بسوی یار شدم میخواستم نظاره اتن و لیر با کتم نشاند بانگ و دیان بزم خویشتن یارم بهر گاه پیش من سوخته در روز وصال چون تو انتم که گویم پیش او عیب رقیبانرا بهیچکس نشوم هم سخن ازان ترسم ز حمت چه میکنی یے در ان ماطیب
--	--

مولانا شرف الدین کرامی

مبادا بوی او گیر و گل و غیره کندهوش	خوابم بگذر و بسوی عین باد از سر گذر
-------------------------------------	-------------------------------------

شرفی قزوینی

بیار ترا کار رسیده است بجائے	کز مردن ادا میچکس آرزو نباشد
------------------------------	------------------------------

شریف تبریزی

گویم نفسی تا کنم اطلب غم دل بپیوستی کاش گذار که بمضنون برسم ز گردون مرگ میخوانم حیاتم میداد بشمع را دیدم که از راز شب وصل است مباد از سو زو گذار یکدم دارم دم مرگ میپیرانی ز چه بازمانده چشم	زان پیش که بند و غم دل راه نفس را بعد عمری که ز جانان خبرے می آید فلک بسیار زین سان لطفنا میجمل دارد صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساقم برون افتد از پرده رازیکه دارم ز تو بود چشم انهم ز طعنه کنی نگر دے
---	--

شریف کاشی

حاشا که شریف در ره عشق	تا سر نه نهد ز پان شبید
------------------------	-------------------------

آغا عبداللہ شریف قمی

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم	که این بکار تو ای آسمان نمی ماند
------------------------------	----------------------------------

امیر سعد محمد شعله صفهائی

آن بخت نذاریم که هم بزم تو باشیم | ما و سر راه تو واسه دنگا ہے

خواجہ شعیب شفقائی

تا نگردی خجل از کرده خود میخوابم | که شهنشاهان تراراه مجشترند هند

حکیم شرف الدین شفقائی صفهائی

من آن نیم که فکر تلانی من کنند
 بدوستی تو خصمند عالمی با من بود
 بغیره آنکه زنده راه عقل وین این است
 گفتیم بجزم محمد این خانه کدام است
 شفقائی را تمامی عمر در راه تو می بینم
 باز این چه نوید التفات است
 آن بیزدستی که تو هر روز می کنی
 تا حشر می شود و گله پا مال می شود
 این جور دیگر است که آثار عاشقان
 به زمین که خدایم نیاز می رسد و دید
 و لکه را بدگمانی تا بعد از او نکند قاصد
 ویدی که خون ناحق پروانه شمع را
 باین دوروزه حیاتم شفقائی کسی است
 پرستاری ندارم بر سر بالین بیمار
 نشه فرصت که چندان لذت از وصل تو بگیرم
 لعلی که چه شد قاعده مهر و محبت
 بخلط هم نرود بر سر مجنون امیلی
 ما نیم و حسرتی که علاجش نمیکند

این خنده های زیر لبی عذر خواهیست
 هزار دشمن و یکدوست شکل افتاد است
 بجاوه آنکه بود محشر آفرین این است
 آهسته بمن گفت که بیگانه کدام است
 بگویت می رود یا از سر کویتو می آید
 آهسته که آسمان ندانند
 خود را دهم فریب که فردا نمیکند
 اسد فر را خوش است که روز خبر کنند
 چندان نمیکنی که به پیداد خو کنند
 کرشمه میداد از خاک و ناز می رسد و دید
 حکایت گوید و عمداً در آشنای سخن خندد
 چندان امان نداد که شب را سخن کند
 که که بقای ابد باشد او وفا نکند
 مگر آیم ازین پس و آن پس و بگردان
 که در ایام محرومی من و دل را بکار
 رسمی کنی بود و بعد تو برافتاد
 عاشق این بخت نذار و سخن ساخته اند
 صدر روز وصل از شب بجز این از تر

بصدا میدکشودم لب خواش لبوال	نایبیدی زلبش داد جوا بے که پیش
غافل ز لبش شدیم ز کوشش موداع	دل راز اضطراب بهانجا گذاشتیم
عجب متاع زبونی ست این وفادار	که مفت هم غمخسیدند هر کجا بزم
در حیرتیم که آینه نهادنت ز کف	فسر یاد میکنند که تو شیدای کشته

شکلی بی صفائی

شب های حیرانگه را ندیم وزنده ایم	ما را بسخت جانے خود این گمان نبود
در دست متاعم نه طرب بخ چهر پرسی	داغم که تو فتانے دمن هم نفر و شتم

شکلی بی تیریزی

چو عالم را بخیداری دلم شاد دست بیدار	همه کس چو نتواند غم آزاد دست بیدار
--------------------------------------	------------------------------------

خواجہ شمس الدین جوینی

یا ترا من و فاسیا موزم	یا ز تو من جفا بیا موزم
یا جفا یا وقت ازین دو یکے	یا بیا موز یا بیا موزم

قاضی شمس الدین طبری

کم نشین با بدان که صحبت بدغم	که چه پاکے ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن ست اورا	یار کوا بر تابا پدید کند

مولانا مسی بغدادی

زان دهان و زان میان بوس کنار زرد	بسیست چیرمی در میان صد هزارم از زرد
----------------------------------	-------------------------------------

میرزا محمد حسین میر صفائی

ز سوز عشق تواند که نیم جانی هست	چو شمع تا نفس آخر شش بانی هست
---------------------------------	-------------------------------

عنایت الله شوق فرید آبادی

ز ضبط ناله نیارم بلبل ولی ترسم	اگر اهل در دنیا رند و رستگار مرا
--------------------------------	----------------------------------

میر محمد حسین شوقی ساوجب

و در بیم بصورت ز تو نزدیک بینی	مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد
--------------------------------	----------------------------------

شوکت بخاری

مانی چو نقش آن بت بدست میگذشت
چون میرسد بسا عدا و دست میگذشت
نسبت میگذشتی و رند بزم گشت درست
زاهد صومعه را و دختر ز گفت ابوس

محمد ابراهیم شوکتی افغانی

ویدی از دورم و دانسته تغافل کرده
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

شهاب الدین احمد بخاری

بنالوش تو ای ترک سمن سیمای سمن تن
سمن را خاک زد و در خیم دگل اچاک پیران

ملا عبداللہ شهبانی قزوینی

در آرزو تو شو قلم نگه که در شب بجران
اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

بابا شهبازی قمی

دمی که در دل خویش خواستش گویم
تو برانی که نگو خواه منی اسے مانع
خوش آن زمان که نگو ایان کنند عارت شهر
چنان آئینر شے کرده است باخیر
از سر کویت نشنیدی را مان خوش من
بر روی ماوری ز نفس میتوان کشود
دم مردن نه چندین اضطراب از به جان نام
شهر منده ز طعنہ مردم بر اسے من
ز تخم زمین که با هر عاشقی میل سخن و کلام

کنند بنابر منو عی که که نتوان گفت
من بر آنم که مرا همچو تو بدخواهی نیست
مرا تو گیری و گوی که این اسیر من است
که هرگز در دلم بے او نیاید
و دست را گداز تا شرمندہ دشمن شود
ما هم ز آشیان بامیدی پریده ایم
تو بر بالین نه این اضطراب از به جان نام
خوبی تو بلا سی تو هم شند چه جای من
که تو حسنی زیاد از کار و بار عشق منی ار

ملا شیدا

چرا در آتش سوزان نشو خفتند مرا
کینا هم مرغ اسیر از قفس صفیر کشید
ساده لوحی که بیک غمزہ دلم شنید کرد

بدست همچو تو کافر من و خفتند مرا
که بلبان همه منقار از نو استند
آنقدر مشتق شتم که که خطیب یار کرد

ای برو تو گرو آئینه را چشم نیاز	نشانه را دوست دعا و شب زلف تو دراز
تو از تمکین من حیرت نه ایامی نه تقریری	بدان ماند که هم بهرست نقدی بری به تصویر
مرزا رمضان بیگ شیدا می بلوی	
با خصله احتیاج نیفتد بر اها	جز عشق نیست پیر طریقت پنا هاس
مولوی ابوالحسن شیدا می فرید آبادی	
قدر ز مستی لعل تو حسن و مید انداز	جسد نه چند بکارم کن احسانی چند
رفتم بلوغ کعبه افتادم اندر میگرد	شوق تو از جانی مرا تور و در جانی دگر
حافظ سید اکبر علی شیون بلوی	
کشته تیغ نگاه تو بخون می غلطید	جان همیداد و دگر ز خم منت میگرد
شد بنده کسی که گرفتش بر بندگی	باید سال زار زینا گریستن
مرزا قادر بخش کورگانی صابر دهلوی	
رخسار ز ناله تو دل نازک حبیب	صابر خموش باش چه فریاد میکنی
محمد علی صابر شمدی	
قاصد که آواز تو دیگر خبر داشت	کز کوی تو می آمد و هر سو نظری داشت
امروز رقیبش بس راه نیا مد	گو یا که زنا آمدن او خبری داشت
ضیاء الدین محمد صابری	
نه از ناز است اگر خورش بلب و پیشه ناگرد	سخن را دل بنیوا پر کنان لبها جدا گرد
فضیح الدین صاحب استر آبادی	
دوستان تا کی بگویش منم از رفتن کنید	تو که رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید
حکیم کاظم صاحب	
غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نیست	می طپد در سینه دل ترسم جز دارش کند
آغا صادق	
رحم می آید مرا بر بلبل آن بوستان	کز نزا کتهای گل فریاد تو است لرزان

صادق بیگ قشاصادقی	
از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا	میر و هر دم همان شکوه و دلدار مرا
مرزا جعفر صافی صفهائی	
شیر کشیده و نکستی	نزداید ز لطف ناتمامت
آه و شست در قند شیران	نماند شیرست در قند آه و
محمد صالح کورکانی	
ای بدرگاه تونیاز همه	کرم تست کار ساز همه
اگر از چیده پرده بردا	بحقیقت کشد مجاز همه
موشان مظهر جمال تو اند	بهر آن میکشیم ناز همه
مولانا میرک صاحبی مشهور	
بهرم خواهم از آن یک نگاه لطف آسین	که غیر بنفید و بی اختیار بر خیزد
در دول گفتم لغافل کرد و خوار بیابین	گر چه که دم خنده زوبی اعتبار بیابین
صبر کردم سر کشید و شمر کردم رسید	شکوه کردم رنج شدنا سازگار پیروز
همه شب در این خیالم که رسم بوصل روز	همه روز در امیدم که شبی بجوابم آید
میرزا محمد علی صاحب تبریزی	
و دم بپای دامان غنچه میکرد و دم	که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
سخت میخوایم که در آغوش تنگ آرم ترا	هر قدر افشرد ده دل را بیفتارم ترا
اگر تو و امن خود را بدست ماندی	ز دست مانگرفته است کس گریه ترا
ای برق بیروت پارسشده بگذارد	هر خار این بیابان رزق بر بنه پائی
جانی نمیرود که دل بدگان مساه	تا با زکشتن تو نصب جانمیرود
آنکه منع من مشور ز صهبا میکرد	لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
دل چشیش تو مشکل منو داشته باشد	مارا چکد آنکه ترا داشته باشد
از یاد تو برد و ترا دیدم من	ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

دست مرا به بین گبر میان چه میکنند	دست مرا به بین گبر میان چه میکنند
از دل ما چه بجا ماند که باز آمده	از دل ما چه بجا ماند که باز آمده

صباحی کاشی

چو باکم از نفس کنون که رفت از باغ گل برون	بجست بایدیم چون زلیست خواه اینجا و خواه آنجا
شوم چون کشته ایم خون بهایش	که آه از دل و قاتل بر آید
ترسم چو بوفاییش از یاد گرفته باشد	خاک من از جفا پیش بر باد گرفته باشد
دل جفاکش من شکوه از جفا کند	و فاست شیوه ما را گو و فاکند
گفتی گدازم گر بتوازش تو بگیری	قربان سرت بگذر و بگذر ای همی
از یک نگاه کار مرا سخت یار من	ویدر سچو نه یار من آید بکار من

میر و ز بهان صبر

ترا چو برو و وفا صبر بان خود کردی	و فاد صبر تو با من با خست یار تو نیست
من پیشش در دل گویم بعد امیداد	منتظر کاین گفتگوی من بپایان کی رسد
ز وصال یار روزی نرسیده ام کای	که شب فراش از من کشیده انتقام

صبر

ز تبک خاک بسر کردم از غمت مشکل	که روز حشر سر از خاک بر تو انم کرد
--------------------------------	------------------------------------

میرزا محمد علی صبح صفهانی

چنین امید که افتد بروی یار نگاهم	نشسته ام بره انتظار و چشم بهایم
افتان که درین منزل جانی نه که آسایم	فریاد کنین وادی پائی نه که بگریم

صبر و صبر و صبر

زیر لب و شنام ای نامهربان ادوی مرا	کشته بودی از قافله ز جان دادی مرا
------------------------------------	-----------------------------------

صبر و صبر و صبر و صبر

از رشک که سوزم نه پنهان کفایت آه	در هیچ ولی نیست که جامی تو نباشد
طرفه حالیت که عاشق شنب بجان ارد	خواب ناگردن و صد خواب پریشان بیدان

	شیخ صدر الدین نیشاپوری	
گر دہرت روزگار دست وزبان نیشاپور	دست درازی بوجہ زبانی مکن +	باہمہ عالم ملاف باہمہ کس از گزاف
	صلاح الدین صر فی سلاو جی	
تو کہ ذوق عیش واری بشنو پیام قاصد	کہ بجز ہلاک صر نے خبری دگر نزارو	با تو رشکم کشد و بلیو جدا کے چکنم +
	چون از رفتن تو مردم تو نشاط کن کہ ہرگز	بمراود خاطر خود بہ ازین سفر نگر دے
	شمسای صفری	
دم را بازوہ پیش تو بیکارست میدانم	ترا زین جنس ہی مقدار بسیارست میدنم	دور نہ کہ تا کہ شکوہ زور و دوریت
	دلدار چہ بیوفایر افسرد	شہر بندہ انتخاب خویشم +
	صفری چونپوری	
ز عشق ز اوم و ششم بکشت زار و درین	خبر ندا دیرستم کسے کہ سہرہم	
	صفری دیلمی	
ز پیام من جوابے نشیدہ قاصدا تا	و ہدم باین تسلی کہ ندیدہ امہ منورن	
	صفری قزوینی	
چارہ مرگست کہ از حیلہ بیمار شدن	نہ تو استمش آور و بکا شادہ خویش	
	صوفی چغتائے	
عاشق نشد می محنت ہجران نکشیدی	کس عیش تو غنایمہ ہجران چہ کشاید	
	مولو می نام محبت صہبائی دہلوی	
منکر کفر مشو گر سدا یمان دارے	کعبہ کیار ہ سنگ ست ز بجانہ ما +	
	یک سو تہہ شمار گناہ و ثواب را	
	بزند گانی دشمن چہ گونه خرسندست	

تند باری
 اگر گل مست و گر خار دل تیران داون
 گشتن گران ز شکوه لطافت گناه زن
 دارم ضعیفی که نامه از دل
 صباست اگر بمیزی اسرف
 و دیدم سحر صباست اشتیاقه را و یکدیگر
 امر ناز و نوبی می بر سر و چشم ما و لعل

میر صلیبی طهرانی

دانشته سفر کردم و از کویت رفتم
 درین فصل گل هر چه دارم می ده
 هر که خواهد که ز کویت رود و من صبا من
 با تو گرد و عوی غوغا و آه انجاس
 ز غیر می کشم از دست یکدیگر صید
 صبا و ابنا سی ستم تازه کرده است
 افشوس که شادانه خیره نگهان
 تا بغیر چرا گوشت نظر باشد
 برقع بر رخ افکنده بر دنا ز باغش
 هر کس نظر کند بتو عاشق گمان کنه

تا گوش توان از گریه در آزار نباشد
 صبا و اکه دیگر بهار رسد نیاید
 اضطرابش نگذار که قدم بردارد
 نیست ممکن که برای تو صد ایمان بود
 تخیلی که ز معشوق خویش نتوان کرد
 مرغی که پر شکسته شد آواز میکند
 رد و یکله نگه کردنش از دور ستم بود
 رقیب کسیت که از من عزیز تر باشد
 تا نغمه گل پیچیده آید بد ما غش
 بی آنکه یک رهش سیف امتحان کنه

صیری مهدانی

جایگاه تو با کس نشسته
 کس باو گری چرا نشیند

صیقلی نیروسی

روز وصال مدعی پنج شب می رسد
 سیر ستاره راجه شد گردش روزگار

مهدت نراین داس ضمیر دهلوی

حد شیشه شراب به بزم طرب شکست
 دلما ز دست محتسب بی ادب شکست

۴۲
 سستی چشم کی سرخوشی با ده کی
 انشئه آن بت میخوار و در بالا افتاد

کمال الدین حسین ضمیری صفهائی

ز بس سخن و می افتد و دو غم گذاخت مرا ناله ام راهست تاثیر می دمی تیرم که زود خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان چو دیدم غیر را با صبرم او سوختم از غم چو می بینم کسی که ز کوسه او دلشادی آید نو میب چو آیم بده کو میگویم غدا و عده و صلح بر دوزخش ضمیر چه حیاست انیکه گاهی اگر م ز حال پری	نه من شناختم او زانه او شناخت مرا بر سر رحم آورد و یارستم کار مرا آگه نشد که بجز کلام و وصال چیست چه دانستم که پنهان صحبتی با یارم دارد فوپی کا دل از وی خورده بودم با و امید که این بار چو هر بار نباشد ز بیم آنکه بباید امید و ابریم هزار رنگ گردی بعد الفعال پری
---	--

مرزا یوسف ضیا
 نشان پایی کسی بر سر مزار طمیت

ضیائی ارویل

خوش آن ساعت که آید ترک نشین با او
 رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

طالب آملی

ز دی چو تیغ زمانی بکش عنان همد هر شک که بر سینۀ زدم نقش تو بگرفت ز اشک شام و سحر دیده چند تر ماند چون شکری آن کنیم که بر بیدلان شوق با صد که شمه آن بت بدست میرود مردم ز رشک چند به بینم که جام می	که نیم کشته ناز ترا وصیت هست آنم صنی بر پرستیدن من شد دعا کنیم که ز شام نه سحر ماند جو ر تو همچو لطف خدا کم نمی شود خود میکنند خرام و خود از دست میرود لب بر لبش گذارد و قالب تنی کند
---	--

طاهر

من آن صیدم که خون خوشین اور نفس نیزم
 برو که پیش ضیا و م کسی نام ربانی را

طاهر صفائی	
آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد	کاش می آمد و امروز تماشا میکرد
طاهر شهید	
از فریب باغبانان این می گفت	پیش ازین من هم ورین باغ آشنایی داشتم
طاهر هروی	
گفتم با زین فکر من بیدل و دین کن	در خنده شد و گفت که فکری با زین کن
طبعی قزوینی	
منیدم به نگه خضت ز غار یار	ورین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده می توان داد گریه داد	چون ابر باید از همه اعضا گریستن
طبعی سیستانی	
ز نسیان که خاک در شب بجزت بگریزم	مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم
مرزا عبدالمعینی طبیب اصفهانی	
منم که روز ازل از من آسمان و زمین	محبت پدری مهر مادری برداشت
بهر طرزی شیرازی	
وصلی که رشک غیور از گریه خون کند	با محنت فراق مقابل نهاده اند
سجد اند برنگی کشته شمشیر او گشتم	که در رشکند فردای قیامت شد میلز من
مرزا طبیب طوفان مازندرانی	
شد بهار عیان که در گلزار	لاله بیدار غرست و گل بی خار
شد چمنها ز لاله لیلی خیزد	بوستان باز بهید مجنون زار
گفتی مکن اختیار و روم	در واکه با خستیا رمن نیست
طوفی تبریزی	
کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست	تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
با آنکه هست خلوت وصل تو با رقیب	شرم تو با هزار نگهبان برابر است

چنان فریب تو غیرت ز عاشقان برداشت بتو عالمی ست عاشق شده ام باین سلی بحشر مایه رشک و گریه باش در قیابان را تا کس نداند آمدن من بسوسه تو به نومیدم از وفای تو اکنون بگفتی	که راز عشق تو از یکدگر نماند که کسی محبت از من بتو بیشتر نداد که خداوند از توان ایشان داد و حق موشن نشینم هر بار از ره دگر آیم بکوسه تو به کز بیوفائی تو ندارم شکایتی
---	---

محمد بیگ ظریفی مساوجی

شب که غوغای سگان تو بگو ششم شد شب از میان اسیران اودقان برخاست هلاک سرکشی و سرگرائیت گروم چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو	مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت مگر ظریفی بیچاره از میان برخاست سر تغافل و نامهربانیت گروم بگو که گریه سر بدگرائیت گروم
--	---

نورالدین ظهوری تهرانی

تو پاک و امنی اما ز رشک نزدیک هست عشق آن خاتمان خراسان به هست دیگران نامه با از و دارند به و دشمن بغلط اسیر گشته است بلای و دوش سری کز بهای تو خالی است از بگم چشم تپ گشت و تماشایانده است مرگ چو منی اگر چه سهل است به با کم سخنیش می توان ساخت به بگو حدیث و قاف از تو باور هست بگو به بیطرفی خدمت پیر می نکرده ام به طهر زلی رحمان و دیگر گشته بود اسحق کهن بر جگر شکنی خصم و لم می سوزد	که سر بزدادی محبت و بی لگان مرا که ترا اتور و خجسته مسا انیم که مارانگر و بای و بس است بندش بکشت که بیگناه است به و بال چشم نگاهی که نیست بر کویت در زبان حرف نمانده است سخنمانده است گنجایش لب گزیدن این داشت انیت بلا که کم نگاه است به شوم فدایی دروغی که راست ماند به پیر می خدمت طفلی ضرور است اختراعی چند در نامهربانی کرده است که ز سر چشمه معنی دم آبی بچشمید
--	--

در خاندان کسری این عدل و داد باشد	۴۲	قد پاری دیدنی چه بر سر آمد فرهاد راز خسرو هرگز نغیشم بعزیزی چو دیگران + نه طوز دوست که با مدعی شراب خورده خواب گشته ام از دست دل علاج این است
-----------------------------------	----	---

نظوری شیرازی

هر زمان گوئی که از گویم برو جانی و گریه	جان من جانی و گریه باید و پایی دگر
---	------------------------------------

ظہیری نماندی

پریخانه نمی داد با دست دراز	بر در میگرد خوش گشتاشان کردیم
-----------------------------	-------------------------------

شاه اسماعیل ثانی صفوی عادل

شادم بخند بگ تو که ناوک گشت ناز	سوی بدت خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چهره دانی تو که در خلوت ناز	کز بهر تو چون باد صبا در بدری هست

عاریتی قهی

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز	تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی
--------------------------------	-----------------------------------

میر عارف نیرودی

مرا جان داد و از شوق تو آستان	ولی ناویدن روے تو مشکل
-------------------------------	------------------------

شیخ بایزید عارف بخاری

برابر و می نهادم دل که در دین شکستم شد	بجای شدم باطل که طاعت شد گناه آنجا
ز جور و کینه هر چندی که میگویند از آید	همین آئین مهر و رسم و داری نمی آید
منی آید ز روی ناز سویم یاری عارف	و گر آید چنان آید که پنداری نمی آید

عاریتی شیرازی

هر سنگ کز برای تو ام و تمنای زنند	بر دارم و تجنه بر دوستان برم
-----------------------------------	------------------------------

آغا محمد عاشق صفهانی

در داکه تلاقی نمود آفتد جفا را	روژیکه شناسند بتان اهل و قارا
--------------------------------	-------------------------------

گوشش صیادستم پیشه بیگانه مسا
 پی تابوت میگفتم بیگانه می تو از یار
 در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را
 اغیار و در کین تو من قرین مرگ
 ترسم ز عاوتی که مرا با جفا می تست
 حریف رشک نیم لیک از نو آرش غیر
 دشت و دگر آریا و کرده شادوم
 و صالط خواهم و دانم که این کار
 اگر شادم فرزندانم تو ان یعقوب
 دانی چو سپردم جان زود در غم او
 واد من ازین دل که مرا کشت ستانند
 بنفثه سومی خودم خواند پاسبان نگذاشت
 گفته که دهم ز لطف جامت به
 رسید نوبت جان وادن و میگویم
 امشب ز وصل شاد نشد خاطر مگر
 بهار و خجل از تو به خوشتر شاد
 یاد ایامی که طالع یا و عشاق بود
 از میوه فانی تو ز کوه تو میبرد
 برویت هر که خواهد گویند من فارغم از غم
 نیرنگ نمک که از منکاست به
 خاک میخانه شدم شست سر غم گشتم
 بجزیرتم که ز رویش مرا خجل دارد
 خوشا مرعی که در کج قفس یا و صیادش

آتش نامیست لبسریا و غریبان
 نگفتم بر مراد غیر چاک پیر من بکشت
 افتاد و صلح با هم کلین و باغبان را
 جان میسپارم و بندگان میسپارم
 یار کسان بخدی و همان دوست و اوست
 باین خوشم که ترا رحم در دل افتاد است
 که ناله را از منی در دل تو گاهی است
 نه کار او نه کار آسمان است
 من و هوای جوانی که به زلف زبده است
 آغاز جو را و را چند اشتم نهایت
 یا و رشت هجران تو یار و ز قیامت
 برحم آمده بود انهم آسمان نگذاشت
 من بند لطف نامت است
 که یار بر سر جو و دستم نخواهد ماند
 بیچاره و دگر بره انتظاری بود
 که روی باز گشتن بر در پیر میان دارد
 عهد خوابان عهد و پیشانی تان میثاق بود
 ترسم که صحبت تو مرا میوه فاکند
 که با صد دیده بتواند کسی همچون نیست بنید
 ما بنده شدیم و او خداوند
 رحمت حق بنگر با من میخواره چکد
 شکایت ستم او که در دست همنور
 چنان خورند بنشیند که ندارد آراوش

<p>اسیر میرا کہ میدانی سخاوتی رفت از یادش آخر عمر من و اول بیا رسد دل دل ز مهر تو که برداشت که من بردارم ترسم که سدا از خانه صیفا و پرازم چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم نو میبدم هم نیم که علاج و گر کنم دارم عجب روز و شبی این خواب آن میدارم عاشق بدزدی آدم و پاسبان شدم زین پیش سخاوت اندنوشته اجرت میدارم کمال رحمت حق برگشتا بکاران بین خصمی آسمان چه شد باز سه روزگار کو مهر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی چو را دے کشم به تنهائی</p>	<p>تقدیر پایی فراموش کن گاهی بیا و آور فرستی گو که کنم فکر پرستاری دل کی دل از مهر تو ای عهد شکن بردارم جو یای گستاخم و از طالع گمراه خوش آنستی که پیچ و دراز عشق نلک میگرد آن بی وفا طلبیب علا جسم نمیکند شب از خیالت و فغان و زار غمت در زارم حیث آدم ز پوسه لب او مشو و فکار شادم به نگا به ز تو در روز قیامت صباح عید صبحی سحاب باران بین قریب رفیب تا بکے سستے صندیا کو چو در پایی یار و دست بهنو گانه بایستی آنکه شمرے بود و گرفتار سن</p>
---	---

<p>هنر و رخا ن عاقل بلوی</p>	
<p>ساقی پیاله گیر که بی نشه شراب</p>	<p>شرمندگی ز روی هوا میکشیم</p>
<p>عالم هر دی</p>	
<p>نگان آن بان مشکل خیال آن میان مشکل</p>	<p>میان این دو آن مشکل مرا افتاد مشکلا</p>
<p>عالمی و ارباب جردی</p>	
<p>داری هوس که غیر براس تو جان هد</p>	<p>آه اینچه آرزو سست مگر مرده ایم ما</p>
<p>کرده مشروط و فاکرک جفا تا بد کرد</p>	<p>شرطت این ست باین شرط وفا باید کرد</p>
<p>آند آنمه و سفر جانب مگر شته خویش</p>	<p>آند ایم عجب از طالع برگشته خویش</p>
<p>حکیم مرزا و شتمند خان معروف به پتخان علی</p>	
<p>من این مهربانیهای او قاصد چه میگوئے</p>	<p>مساز از پیش خود حرفی که میدارم زبانش</p>

کار با طر فنه جفا پیشینه افتاد مرا +	که نه یادم کند و فی زود از یاد مرا
ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش قریب	و یزدادم تقویم را امشب قمر و محرق است
باز آمدست بر سر دیوانگی و لم	تا آنکه بهار به بهنیم چه می شود
دل شکاران بکند تو گرفتار شدند	خود و فر و نشان همه پیش تو خریدار شدند
ز عاشقی نگذارم جدا شود و مشوق +	نظام کار جهان گرد بست من باشد
بی تو سرگه که تماشای گلستان کردم	همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
بیردت کینفس نگذاشت دل را پیش من	انقدر هم لایق بی اعتباری نیستم
پیش صیاد من از بهر خدا ضامن شود بید	یک پریدن تا سر دیوار میخواهد و لم +

مولوی امیر علی عالی دیلوی

شکایتی چکنم از تبان که خود دل من +	همیشه دشمن جان بود در کنار مرا
------------------------------------	--------------------------------

شاه عباس پادشاه ایران

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است	زنجیر از ان کم است که دیوانه پرست
----------------------------------	-----------------------------------

شاه عباس ثانی پادشاه ایران

بیاد قاضی در پای سردی گریه می کردم	چو مرغان بزرگ بر گش را باب دیده کردم
------------------------------------	--------------------------------------

امیر عبدالحسین

بیرست گدای نمی آیم نه از اغیار می ترسم +	ز خوبی نازکت می ترسم و بسیار می ترسم
--	--------------------------------------

شیخ عبدالقادر بدایونی

عبد امید قاصد میفرستم سوی آن بد خو	معاذ الدان ساعت کرد و نو مید کرد و
------------------------------------	------------------------------------

عبدالله خان اوزبک

مبارکباد و عید آن دو مند میکس و کورا	که نه کس را مبارکباد گوید نه کسی او را
--------------------------------------	--

عبدالله خان اوزبک

جنگ رفته شد از بس گریستم بی تو	ز سنگ سخت تر من که زلیم بی تو
--------------------------------	-------------------------------

حسن بیگ عجزی تبریزی

مهنوزم خالبا دل میکشد سودی مسلمان نه ^{قداری} که یا داز بانگ یا حی میدهد ناقوس گبرانم

اسحاق بیاب عذری

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا بر صید نالتوانی بیدار رفته باشد	بر سر ترجم آری دل آزار مرا کز سرنگشته او را صیاد رفته باشد
مرغ چمن که آن همه فریاد میکنند من آن مرغ که طبعم را نسیم ساجت گلشن	فریاد از قفا خل صیاد میکنند خوشست لاله را می خانه صیادان خوشتر
تنگ شدار تو اسیران ترا جا در قفس	یاد ایامی که می بودیم تنها در قفس

عذری تبریزی

آمد بهار دگل شد و نوروز هم گذشت
گر دمرت نگشتم و امروز هم گذشت

شیخ فخرالدین عراقی بهدانی

خستین باد و کاند ز جام کمر دند چو خود کمر دند سر خوشن فاش	ز چشم مست ساقی وام کردند عراقی را چسبید نام کردند
وار و همه چیرا تو می زانو عراقی طالب در دست و آنهم	افسوس که خور می ندادند برای آنکه در مالش تو باشی
بطواف کعبه رفتم بحرم هم ندادند	که بر دین در چه کردی که در دانی نه

طهاسپ قلی بیگ عری

با من چسبیدم از جور میکنند هر لحظه اے صبا ز چه گرمی کنایه	چیزی نخوابستم که در آب دگل تو نیست دانشه گمراهی میفراست
هر چند غمیر لاف محبت زنده است	مارا امید با بدیل بکنان تست

سید محمد عری شیرازی

چنان مرگ قریب از رده که در آن طفل بخور رفت آن منت دین از سرم ای هویش بیا	که غمخواران بمرگ من شلی میدهند و در تا به بنیم که چها بر سر ایمان نهیم
عشق میگوید و میگویی زار	طفل نادانم و اول سبق است

<p>هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است کان بقیه هست است و در صومعه باریست دشنام حلاست و شکر خنده هست از لیم نام تو نهنگام و عاشقید هست ایتقد هست که در سایه دیوار هست قبول کردن و رفتن شرط انصاف است ایوامی از محرومی ویدار و گریه هیچ آمد بزیرتی و شهیدش نمیکشند بر خاک بر نیزه گل و چیدن نگذارند که بسی چنان بمرگم چو تویی گزیده باشد که ناله و گریه در دل تو کار کند حیف آمد که گذاری بدلم حسرت خوش صد سال می توان به تنگایست سه خون چکان فتاده دل بنیوانشته</p>	<p>هرگز نگم که کعبه ز تپانه خوشتر است یارب تو نگذار دل خلوتیان را یارب چه بلا نیست که در مذبح بان غیر تم بین که بر آندۀ حاجات هنوز ساکن کعبه کجا دولت و دیدار کجا گرفتار نیکه بهشت و هند بی طاعت بر لوح مزارم بنویسد لیل از مرگ خون ریز عشق بین که جگر گشته خلیل این رسم قدیم است که در گاشتن مقصود بلبل چگونه زین غنم دلم آرمیده باشد بناله نرم سازم دولت از ان ترسم نه ز مهر آمدی ام بر سر بالین و م نزع گر کاشم دل بگیرد پیسرتو ز دوست تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سه</p>
---	---

از بزم کعبه کجا دولت و دیدار کجا

<p>عزیز الدین محمود کاشی</p>	<p>شاد و مع که دانم سنگ کویتو میکشد بهرمان با تو زیاری غنم من میگوشند</p>
------------------------------	--

<p>خواجه باقر عزت بشیرانی</p>	<p>تو نداری سر سودای غریزان و رفته گر بکا مصیبت می آمد آن بهم بد نبود</p>
-------------------------------	--

<p>عزت</p>	<p>دستی با کشتن دل ما گرم داشت هست</p>
------------	--

<p>احمد علیخان عزت</p>	
------------------------	--

تند پاری
بر نفسم اگر دم گشته
بانه تا آسمان بخور باله

میرزا جانی غنی شیرازی

شایدیم از ربای مرغان هم نفس
ول دامن تو در نفس با پیش گرفت
شاید کی باغ رساند دعای ما
کام تمام عمر دران یک نفس گرفت
نصبرنی قرار نه امید وصل یار
چون من کس بجام دل روزگار نیست
منه از خانه بیرون پای که این جلوه ناز
در خور حوصله چشم تماشا نیست

محمد مومن غنی شیرازی

مرا نخواهد اما ز رشک انیکه مباد
کند اسیر مراد گیرے رها نکند
خواجہ عزیز الدین شروانی

نداشتم هیچ در گنج که با آتشنا باشد
عقاب از پیش برداری غبار از پیشانی
دمی پیمان ما چو شبی صمان ما باشد
من او عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشد

عشره

که بت شکم گاه مسجد زخم آتش
از مذہب من گبر و مسلمان کله دارد

خواجہ عصمت اللہ عصمت بخاری

ای مجرب پیر جمی کن دوزار رخ یارم کن
سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
گر من کشتن لایقم باری چنان زارم کن
بطلب بگاری تر ساجده باد فروش
پیشیم آمد بر کوچه پیری خسارے
گفتم این کوی چه کوی است و ترافه کجاست
گفت تسبیح بجاک افکن و ز نار به بند
بعد از آن پیش من آتا بتو گویم رفرے
زود دیوانه و مست و دیدم پیش
دیدم از دور گردی همه دیوانه دست
بی دف و ساقی و مطرب همه رقص سرور
ای من کشتن لایقم باری چنان زارم کن
بطلب بگاری تر ساجده باد فروش
کافر می عشوه گری زلف چو زارم کن
ای منم نوخم ابروی ترا حلقه بگوش
سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمان نبوش
راه این مست اگر بر ستمم داری گوش
بقامی بر سیدم که نه دین ماند و نبوش
وزلف باد عشق آمده در جوش و نبوش
بی می مجام و صراحی همه در نوش و نبوش

چون سر رشته ناموس بشد از دستم این نه کعبه هست که بی پادشاهی بطواف این خرابات مغالست در دستانند گر تهمست و رین بشیوه سر کیکرنگ بروز وصل همیگشت ذوق ویدارم	خواستم تا سخن پرسم از آن گفت خموش وین نه مسجدی که درونی ادب آلی بخروش از دم صبح ازل تا بقیامت مدبوش وین و دالیش یکی جرم جو عصمت بقروش کنون تصور آن روزگار میباشم
--	--

قاضی عطاء الله رازی

ز کارهای جهان عاشقی خونست مرا	وگر نه کار و دین کار خانه بسیارست
-------------------------------	-----------------------------------

شیخ فرید الدین عطار

سخن عشق جز اشارت نیست	عشق در بند استعارت نیست
در عبارت همین گنج عشق	عشق در عالم عبارت نیست
عشق بستان و خویش را بفروش	که ازین خوب تر تجارت نیست

مولوی فضل عظیم خیر آبادی

خیر و بخلوه تیر کن تیغ نگاه تاز را	رضعت قتل عام ده نرگس نیم باز را
------------------------------------	---------------------------------

آغا عظیم

خراش ناخن مار اول ناشاد می داند	زبان تیشه فر باد را فر باد میداند
---------------------------------	-----------------------------------

عظیمای بیستاپوری

قاصد آمد گفتش آناه سیمین بر چه گفت گفت و گیم باز حد خویش گذار و برون گفت میرا بایدش از خاک ره کمر شمر و گفت جسم لاغرش را از غضب خیم شست گفت خاکستر چو گرد و خواهمش بر باد و گفت در شمع جگدم زنده اش خواهم کرد گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب	گفت با جویم لباز و گفتش و گیم چه گفت گفتش جمع است از پا خاطر مرا زمره گفت گفتش کمر شمر و مازن لاغر چه گفت گفتش من سوختم و در باب خاکستر چه گفت گفتش بر باد و اوم و در حق محشر چه گفت گفتش من زنده گردیدم خیر و شر گفت گفتش این هم حسابی بالرب کوثر چه گفت
--	---

گفت با ما بر لب کوثر نشین عاقبت گفت و گیر نگذر دور خاطرش بار عظیم	گفتش که عاقبت این مست زمین بهتر چیست گفتش و گیر گیر گفتا گوی دیگر چه گفت بد
علی عظیم عظیم سر مهدی	
هر قدم فتنه و گیر خیزد	رفت ام بر سر راستی که میسر
سید علاء الدین علا خراسانی	
ندانم آن گل خود و چه رنگ و بو دارد	که مرغ هر چینی گفتگو دارد
علای آشنایان قوی	
یاران برای خود همه با او سخن کنند شادانند عالمی که مرا هر زمان عجب است دیروز پریشانی خود را بتو گفتم نه صبر میتوان این بیشتر توان کرد	کس نیست تا کند سخن از براس دارم عجبی که باعث شاد و عالم است امروز پریشان ترا ز آنم که توان گفت نه غیر صبر علا به دیگر توان کرد
علی	
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر خشن	کی ردا دارم که بپند چشم نامحرم دارد
مولوی حمید الله خان علوی هلمی	
دشمن را که کسی بر دل کافر نزنند از می و مطرب و گل انجمن سازد هبید فیست باور که بدلداری بلبل کوشد	میند بر دل ما ترک وفا دشمن ما بجو می گیر همه رنگ مست به چو دانه بید شا هر گل همه که جامه مصحف پوشد
خواجه علی قلی علوی فراهانی	
شهادت ترا بر گزید از آن ایزد	که روز حشر شکایت از تو نمی آید
شیخ ناصر علی علی سرمدی	
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواست تو چون ساقی شوی در تنگ طریقی نمیداند دشمن از دل هر فوره نمایان کردند	منا عی جمع کن شاید که غارتگر شود دنیا بقدر سحر باشد وسعت اخوتش ساحلها آنقدر جمع بودم که پریشان کردند

آغا علی گیلانی	
نه کعبه و انعم و بی و پیرا شوق و دامنم	بهر کجا که برو مشوق منترست مرا
ملا علی شیرازی	
نشد که از سر ما فتنه دست بردارد	بهر زمین که بر فتنه آسمان پدید است
علی شاه ابدال	
من رند بی سرو باز غم تو غم نزارم	ز غم تو آبخنا غم که غم تو هم نزارم
عبدالالدین فقیه کرمانی	
عالی از سر زلفت تو پریشان و مهوور	از سر زلفت تو بوی لب بمشامی رسید
بهر گریخته زمین عمو وفا شرمست باو	گر ز ما شرم نزاری ز خدا شرمست باو
وصلش بچست و جویتوان یافتن و لے	آن به که عمر در سسلین حبست و جو رود
غنچه دمان من بیا تلکدلی من به بین +	بی تو مینوز زنده ام سنگدلی من بین
میر عا دالدین شیرازی	
گفتم ایامه باریتیب روسیه کتر نشین	زیر لب نندید و گفت او نیز میگویند چنین
میر عا د خوشنویس قزوینی	
بوسه بمن داد و در خجیده	بازستان گرنه پسندید +
حکیم عا دی غزنوی	
آنگس که یار و دوست ترا دارا رنجان +	بید و ست می نشیند و بی یار میرود
تا قیامت شرح عشقت داد و بے	گر کسی بودی که باور داشتی
عبدالوهاب عنایتی صفهانی	
بجز ناله شهید که نه غنبط عشق دارد	بشر بیعت محبت نتوان نماز کردن
حکیم ابوالقاسم حسن غنصری	
شکر آن فر به برین را در میان آوایخته	گر نذیرستی یقین را با گمان آوایخته
محمد رضا عنوان تبریزی	

شاد و ماز صفت که سامان جوانی من	نیست چندان که ز روی تو نظر بردارم
بیا که بی تو ز سر مایه حیات مرا	دیدم مانند نگارم و در زبان سخن
قاضی عبدالرزاق عهده خراسانی	
پیش ازین تاب غم عشق ندادم عهده	سینه بشکاف و دل خون شده را دور انداز
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد و رو	چه بخاطر گذرا ختم که تو از یاد و رو
عهده ترشیزی	
زان پیش که قاصد خط آن بهیچ اثر و	جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
از آن بامحرمان پیوسته در مجلس سخن گوید	که میسر کسی با او حدیث در دهن گوید
عهده می قزاقوی	
پیش بت امروز عهده برادر خویشتن	سجده کردم که صد جا پشت ایام شکست
عهده می ساوجی	
دم آخر است به نشین که رخ تو سپیدیم	که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم
امیر عیسی لنگ	
دشمنان عالم هرگز دیدم نمی دارد	ولا دیوانه شود دیوانگی هم عالمی دارد
غازی قلندر صفهانی	
جزای کیش بهبدان اگر دهر ایزد	سوی بهشت برم کافر و مسلمان را
خام لیلی بسد تربت مجنون سپید	بگذارد که دیوانه قرار را گیرد
غافل	
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم	دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم
مرزا احمد حسین غالب صفهانی	
طیش دل مگر اظہار کند حال مرا	ورنه کس نیست که گوید متوجہ احوال مرا
افشرد دلی گشته نرس عام درین شهر	دیوانه براسه رود و طفل براسه
مرزا اسد الله خان غالب دیلمی معروف بمرزا نوشته	

ازین بگیا نگیلها می تراود آشنایما
 من آن نیم که در میتوان فریفت مرا
 شوخی که خود ز نام و فائنگ داشت
 هفت اختر و نه چرخ خود آخربچه کارند
 منع ز صبا چرا باده رودان پرورست
 عمری سپری گشت و بهمان بر مهر جوست
 گمان ز نیست بود بر منت ز پیر و س
 رند هزار شیوه را طاعت حق گران بود
 میر سخیا ز تحمل مابر جفاست خویش
 گفته البته ز من شاد برون گروست
 ز بیم ننگه سبا و امیرم از شادوست
 آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد
 در عرض غمت میکز اندیشه لالم بود
 لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد
 خود او لین قدح می بنوش و ساقی شو
 چون آفت آینه با خویش لایه ساز شوی
 جنون کردیم و مجنون شهر گشتیم از حرم
 جلوه ای داغ که دوستم ز ناک میخیزد
 مقصود ما زویر و حرم جز حبیب نیست
 خوارم نه آشنان که در مرقه وصال
 خون هزار ساقه بگردان گرفتند
 خرم بابتیاز که بگزشتن از گناه
 چه عیش از و عده چون باور نمودم نمی بود

میامی در زود و در پرده رسوا میکنند ارا
 فریبش که مگر میتوان فریفت مرا
 برباد میدهد بوفان نام و ننگ را
 بر قتل من این عریه با یار و دوست
 خون ز حصیان عجبش خواهد شفاعت کرد
 گویند تمان را که وفا نیست چه نیست
 بدست مرگ ولی بدتر از گمان نیست
 لیک صنم سجده و ناصیه مشترک است
 بان شکوه که خاطر دلداراناز گشت
 گفت و شوار که مردن تو آسان شد
 نگردد از چه بمرگ من آرزو نمند
 رفت و در انجمن ز غیر مردن اگر می گفت
 پاتا سرم انداز بیانست و بیان نیست
 کافر ولی که باستم و دست تو گرفت
 که آخر از طرف تست که حجابی هست
 ز خود و بجوی که ما را چه در دل قناعت
 برون دادیم راز غم بنوانی که نهان شد
 ذره ای درو که نغم زد و اسه آید
 هر جا گفتم سجده بدان آستان رسد
 ما در کنم اگر همه از آسمان رسد
 آنانکه گفته اند نگویند نگو گفتند
 با دیگران ز عفو و با از غرور بود
 بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

مردن و جان پنهانی شهادت دادن
می نبرد با و ممکن عرض که این جوهر ناب
کمیدم آنقدر که بر بوسه و دشنام خالی شد
بودی که را باید محبت ز لب یار به
نگفته ام ستم از جانب خداست ولی
سببک تا چه بود و خوبی و لبران کاین قم
خسته تا جان نذر و عدد کا ویدار دهند
گفته باشی که ز ما خدا پیش ویدار خطاست
سجاده زمین می نبرد زشت می فروشن
حقون ساخته داریم چه خوش بود و لب
مانیا رو خنده بریدستی و دشمن رفت
میراییم بوسه و عرض ندانست میکنم
خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان لیستن
تو کی ز جریشیان شدی چه میکنی
بسینه چو نل و در دل چو جان خریدی با
عقاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
احیدل از مطالب که شتم و تنگنا هست را چه
فرصت اگر دست و پد منم انگار
ز نهار از ان قوم نباشی که فریبند

هم زاندر لیشه از رون بازوی تو بود
پیش این قوم بشو را به ز فرم نرس
لب یارست و حرفی چند گو با ویکری باشد
نقرست ولی لذت و دشنام ندارد
خدا بعد تو بر خلق مهربان نبود
و ر آشتی نمک خشم و لشکارا نند
عشوه خواهند که در کار قضایا کنند
این خطا نیست که در روز جزا نیکند
کاین را نسب بجز قه سالوس میرسد
که دوست سلسله امتحان بچنانند
بوسه را در گفتگو مهر و هانش کرده ام
اختراعی چند و آداب صحبت میکنم
حیف کافر مردن و آو بخ مسلمان رست
در رخ راست نمائی که داشتی داری
نگاه مهر فراقی که داشتی داری
خرد فریب آدائی که داشتی داری
شیونی شوری فغانی جنطرابی زاری
ساقی و مغنی و شرابی و سرو دس
حق را بسجود می و نی را به در دوی

ملا غوری شیرازی

سهل است که روزگار بر گشت

با پیکر که تو بر نگردی از من

غریب سبز و ارس

سبزه

به بیکسی و غیری چون من مباد کسی

غریب مردم و از من نگردید کسی

خوشم بغیریت از اندوه بکیسی مردن که بی غمی شود از مروت نه شاد و کس

غزالی مشهوری

چون رود قبول همه در پرده غیب است
ز نادر کسی را که نمی غیب که غیب است
من شهرت عشق رسوائی تقاضا میکنند
حیرم معشوق و گناه عاشق بیچاره است
رشیب و امین انان و بر سر شک من نالید
که رنگ پر رخ عاشق نمی تواند دید
من بوی رانه غم مرده و طفلان هر سوره
سنگ بر دست که دیوانه بیاید بیرون

غزالی هروی

چشمیت که بخونریزی عشاق مری دست
میاشت یکی را و نظر بر دگری داشت
او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد
من در اندیشه که اندیشه و بیکه نکند

محمد شریف غزالی انجلی

بدست تا سر زلفش فتاده است مرا
عجب شکستگی دست داده است مرا

غضنفر کلاری

امروز هر که بود ز ما سر که ان گذشت
دوشت که ز ما کله بر زبان گذشت
من بیدل و دور دل ترا قصد از آری نه
آن دل که وقتی داشتم دارم تو پنداری نه
تا بفراق خود کنم صبر کجا قرار کو
و عده وصل اگر و طاعت انتظار کو
گوئی چرا که وصل میسر نشو و بصبر
وانته که صبر میسر نمی شود

محمد طاهر غنی کشمیری

حسن سبزی بخت سبزه مرا که داسید
دام هرگز زمین بود اگر قمار شدم
جان باب از ضعف نتواند رسید
ما نیز در نا توانی زنده ایم
قاصد حیه احتیاج که طو ما ز روزگار
چون باز شد رسد بدر ازمی کوئی

میر عبدالغنی غنی تهرانی

غنی از بت پرستی باز مانده
سر شوریده تقوی بر متاب

غنی بیک همدانی

مرا بود ده تلی بره که طالع من	اگر بهار شود دانت چمن باشد
محمد اکرم غنیمت بجایی	
نظر بروی که شد آشنا که میگ	اگر در غولیش چو گرداب دیده ترا
من غولی بجای	
سوی یار از ره دل میروم و می آیم	قاصد و نامه و پیغام بنمید انهم چیست
عواصی یزدی	
گر نه هر دم ز سر کویتو ام اشک برد	ما شقیها کنم آنجا که فلک رشک برد
غیاث حلوانی شیرازی	
دیدم بخواب خوش که من داو ساق	تعبیر قتل ماست که پیا نه پر شده است
عشق آن چاک که در پیر همین یوسف زد	پرو ده بود که از کار زلیخا برداشت
همه لغشم بیا تا بر تر بتم	با تو غنیمت بود یکدو سه گامی دیگر
غیاثی استر آبادی	
نامت در رشک پیش کسی چون نمی برم	آیا سداغ از که کنم منزل ترا
شیر سارم ز رفیق شب هجران تاک	او که میان مراد و زود من پاره کنم
مرزا محمد جعفر غفرانی	
اشوس که تابوی گلی بود بگاشتن	صبا و نیا و نیت بگاشتن قفس ما
مشنیده ام که غم را کسی بجایان گفت	چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
من در قفس ز شوق اسیری ترانه بسنج	صبا و در گمان که گشتا نم از روست
چشمه نوش ترا غیر بهان شناسد	در شناسد چو لب تشنه مان شناسد
مولانا غیرتی شیرازی	
هلاک غزه بمیاک تر ساز او که کردم	که در حشر با و بخشد خون حد مسلم از
می بری از صد جفا با غیر و می ترسم کدا	رفته رفته یا بد اختر زوق پیدا و
ستم رسیده دلی دیدم وز غم مردم	که تند خود دستگر و رین دیار کیمیت

بی مشرود وصال نچیز و شهید عشق	صید بار اگر فرشتی رحمت مذاکنت
میرزا رضی فاج	
هست در کو س یار خانه ما	لن تراستی بود ترانه مساجد
مطالب ما دیگر و مقصود موسی و دیگر است	عاشقان را با نظر بازان خانه کارها
ضیاء الدین فارسی نجندی	
شب تاب روز کار من و روز تابشب	نالیست از غم تو یا گریستن
گفتی ز در دمن نگرسته و بر سته	فرق است از فشاندن خونی گریستن
ملا فخر مصیحاتی	
باز از شراب غیر برافروختی چیرا	مارا با تش و گرمی سوخته چیرا
فارغی استرآبادی	
بی نظاره ستاده است جهانی بر پیش	شن در اندیشه که یارب که افتد گمش
مولانا پادشاه فارغی تبریزی	
ترا در دیده جاکرم که از مردم نمان باشی	نداشتم که انجا هم میان مروان باشی
میر فاضل گیلانی	
عنید انم ز منع گریه مطالب چیست ناصح ما	دل از من دیده از من آهستین از من کینا راز من
محمد نصیر فاضل اهری	
با بگردشی چکند روزگار هب	ما دیده ایم گردش چشم تو بارها
میر سید احمد فائق فائق	
دل سوخته آتش حرمان آید غم	خیزنبه میسنا کند ارید بد غم
امام فخر الدین رازی رحمه الله علیه	
اگر با تو ساز و دشمن آید و ست	تو میاید که با دشمن بسازد
گرت رنجی رسد مخراش و مخروش	تو کل کن با طغی بی نیاز
وگر نه چند روزی صبر فرما	نه او ماند نه تو نه فخر راز

شیخ زاده فدائی لاهیجی	
شوخ دل و دین برد بشارت ز فداست	دین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم
میرزا اسید محمد فدائی	
کند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز	ترا حجاب نمیده هست بی حجاب هنوز
قاضی ابوالبرکت فدائی سمرقندی	
منم درین چین از بلبلان زار سیکه	ولی بزاری من نیست از هزار سیکه
مولانا فرح الله شومتری	
عشق پیش از اجل گشت و بعدون گذشت	شاد از انم که مرادوست بدشمن نگذشت
باغبان را چین راه ندادند امروز	خبری هست گریه می تو همان گشت
مغان که دانه انگور آب می سازند	نستاره می شکند آفتاب می سازند
جلال باد بر آنکس چو خضر عمر دراز	که در رهش همه را صرف انتظار کند
حکیم ابوالحسن فرحی	
ترا چه غم که ترا بر کسی بجای من هست	مراسم غم که مرا بیچسب بجای تو نیست
شاه ابوالحسن فردی پهلوانی	
برنجی گرز من تقدیر نوکن	خط پیشانی ام تحسیر نوکن
فردی تبریزی	
قا صد بنام من غم خود گفته پیش او	من شادمان که درد دلم را شنیده است
ابو تراب بیک فرقی کاشته	
یار ستمنی فلک نامهربان طالع زبون	ای اجل رحمی بجا کم کن که وقت مردن است
در بیتابی بسی شب گرد کویت تا نغمه ششم	سحر که چون دعای بی اثر نوید بر ششم
ای دل بخور دن می و عیش مکن شتاب	این زهر نیست آنکه با تسان فرد بر م
میرزا محمد علی فردی	
بیاد چشم منور کسی در آنجمن رفتم	گر فتم ساغرمی بر کف و از خوشیت رفتم

فروغی قزوینی	
دل ترا سیلبد دیده ترا میخواید	بچه مشغول کنم و دیده دل را که مدام
فروغی کشمیری	
لااله الا الله با چنین دل صاف نیست	ما دل یار ان عالم دیده ایسم
شیخ فرید الدین گنج شکر رح	
هر سحر بر استان سحر می زنم	بر طریق دوستان در می زنم
از نامای زرگین فربه صفیانی	
نظر بلف و خط و خال نیست عاشق را	تو واقعی که سر رشته از کجا پیداست
میر محمد قزوینی استرکبادی	
شادم بر سنگاری روز جزا که اسب	دو رخ بان مقام گناهیم نمیرسد
فطو فی تبریزی	
خواب حجت شد از آن یزد که دیدن نیست	رفت آسایش از آن دل که طپیدن نیست
عشق است ولا اینهمه نو میدچراست	شاید شب ما هم سحر می داشته باشد
سیم از حسرت ذوق دل آفرغ اسیر	کنز بی سنجین خون نفسش بکشایند
بتور شکست بتاننا ز گرفتار سمن	چه کند بهتر ازین با تو وفا داری من
مردم از غم سخن از رفتن خود چند گنی	این نه حرف نیست که گوئی و لشکر خند گنی
فیضی اردستانی	
کدام دل که بر درجی از خدنگ تو نیست	تو صلح گر کنی کس حریف جنگ تو نیست
فیضی تبریزی	
از سوز محبت چه خبر اهل هوس را	این آتش عشق است نسوز و همه کس را
چند بر عشق سجد نیست میان من و یار	که اگر من نروم او بطلب می آید
آتش پای بس که تیر دیدم مردم	که چرا غیر من آنجا و گری می آید
بقدر طاقت خود هر دلی غم دارد	دل من است که اندوه عالمی دارد

بر سر کویتو نالان ز پی داد آیدیم / ناما کردیم و نشیندی بفریاد آیدیم

میرزا فتح سفاری هروی

غمهای مرده در دل مازنده کردیم / گویا شب فراق تو روز قیامت است
هزار بار شمع خورده ام که نام ترا / بلبل نیاورم اما قسم بنام تو بودم
شهادت رسم دیاری شدیم که بعد از مرگ / طلیب برسد بالین خسته می آید
چشم ترا ز مستی ناز آشفته دیده اند / زلف ترا ز عمر دراز آشفته دیده اند

قصه قزوینی

دل در برم طپسید مگر یار میرسد / یا نام من ز جانب دلدار میرسد

قصه جرفادقانی

تا کی از جور تو دل بار جفا بردارد / آنقدر جور بکن که خدا بر دارد

قصه فولی

تا و دولت اندیشه بیدار دنیا مد / هرگز زمین دل شده ات یا دنیا مد
یار مارا به ازین زار و حزن بین میخواند / یار ازین چیست که مارا به ازین میخواند

میرزا سحر فطرت

صبا و انامه بیتا بیم راته کنی قاصد / درین مکتوب نازک کرده ام بسیار مضمون ترا
هیچکس آگه ز شرح اشتیاق مانده / نامه من چون زبان لال هرگز و نشد
از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش / میرحم باش جان کسی میوفا مباش
فطرت از ناصح بانیهامی یارم باک نیست / اگر دل این میوفا سنگ مست من یوانه ام

الاجی پرشاد فغان بلومی

علاج درد دل از دلربا نمی آید / و فانشاید و غیر از جفا نمی آید

ابا با فغانی شیراز

وقت گم تمام آه و فغان گذشته / چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشته
خواهی بهر باش ناخواه کینه در ز / خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

قسمت نگه که کشته شمشیر عشق یافت
مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند
بروز حشر فغانی ز باز پرس مترس
فرا مو شوم شود چندان کز و بیدار می آید
چو شبنم صبحدم گریان بگذاشت چمن رستم
بر بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
بزعم من کشد بر دیگران شمشیر من غافل
هر جا که باشی در گذر ز حال زارم پیچید

عمری که زندگان بدعا آرزو کنند
بخطری که تویی دیگران فراموشند
تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد
ولی فریاد از آن ساعت که یک یادی آید
نهادم روی بر روی گل و از خوشنغم
باین بهانه مرا آرمست بخانه خویش
که در روز جزا خواهند خون صد شهیدان
ای بی بر ارم از جگر تا غافل از من بگذر

میهن فقیر را شب

عس و خواب رحمت کن که مشبام میگردد
که مرغ از قفس آید با تشنه خویش

فلک مشب بکام بر نرد و آشام میگردد
بشرق کویتو آیم چنان ز خانه خویش

میهن فقیر دلموی

که ازین پیش و لمی بود که فخر مرا
چه خواهم کرد اگر دلدار گرد و ناگهان پیدا
و گمر برای چه کار هست زندگانی ما
که منتی بر من سایه بهمان گذارشت
غافل شدن ز حال اسیران گنا و کسیت
کار چون باد منش افتاد دست از کار شد
بوعده های دروغم امیدوار کند
مرا بمقیم همراه انتظار کند
به آزار دل من آسمانی می شود
که فتد کارش بان بهای میگون چون کند
آخر این صبح ما متبدل آمد بیرون

ناله مرغ قفس می بر و از کار مرا
ز آمدن قاصد فقیر از خوشنغم رستم
خوش مست جان که شود صرف یار جانی ما
فقیر از مساوت همی قدر کافی مست
گشتن اسیر حلقه زلفت گناه من
گفتم او را که یسا بهم دست در دامان زخم
کم التفاتی او میکشد مرا ای کاش
رو و بهانه اختیار از دل آزار
هر غبار که کز سر کویتو میگردد و بلند
شیخ شهباز که پرنیاز می گلهون کند
در دلی نیست که یاد قدحوزون تو نیست

فکرت	
بچہ من بیکس شمشیدی بیج کافوریدہ است	صبح محشریم و مید و خون من خوابیدہ است
فکری رازی	
غم خود را کہ با آن نرگس ستانہ میگویم	رود در خواب و پندار و کہ من انسانہ میگویم
محمدرضا ایک فکری	
ز سنگین رفتن تا بوتہ از کو تیرسی ترسم	کہ یا بد مدعی رازی کہ در دل دشمتم ترسم
قاضی احمد و نگاری سبزواری	
شہا نگاری میں ازین درد سر مردہ	گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کوفہ را
بجز رقیب کہ در آرزوی مرگ من است	کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت
پایین خوشم کہ ستمنامی غیر در حق من	چو آہ و ناله من در دل تو بی اثر است
ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد	ز من آنکہ صبر جوید ز دم خبر ندارد
نظر بروی نگو گر گتہ خواہد بود	چہ نا حاکمہ بجز سیاہ خواہد بود
زین پیش گیرہ را اثری بود در دلش	چندان گیریت کہ در آن ہم اثر ندارد
امیر علی شیرخانے	
ای شب غم چند روزی یارم میکشے	رستمہ میدارم ترا ہر یکا رم میکشے
شیخ احمد فغانی	
ہفتادہ بیازلف من سہای تو اچسیت	دیوانہ منم سلسلہ در پای تو اچسیت
مرزا علی صغیر فغانی مشہد	
عبارم کن خدا یا در ہی کان ہم گذارد	مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد
بمیزان نظر حسن ترا با ماہ سنجیدم	میان این و آن فرق از زمین تا آسمان یدم
ملا مقیم فوجی تیشاپوری	
جہانی مختصر خواہم کہ درویش	بہین جامی من و جاے تو باش
فخمی کاشے	

تا خاصیت بازه بمن بر مغان گفت +	چندان نیم از تو به پشیمان که توان گفت
آتش و دینت حسین نهی بهار به	
بروز اولین ز سرباب غم را	بکام ستمی ناکام کرد و ندید
صیاد بهر هر قدمی دام فلک دست	ایوایی بجز غم که پروبال مزار و
عبدالرزاق فیاض لا الهی	
تو بهر کوچه خزان و من از رشک هلاک	که نه بخت است کسی چشم تماشا می را
قتل همه کن حرام بر خویش +	تا خون سنت حلال باشد
هر سرخاری بختون ناز دیگر میکند +	ناقه لیل و لعل مگر امر و ناز صحرانگدشت
مولوی فیض الحسن فیض بهار شهری	
علوم مرتبه شد باعث رعونت نفس +	خوشا دمی که بگویتو نقش پای و دم +
در شمت کلیم بجز پر تو به نبود	از جلوه آتشی که در امین گذاشته
شیخ ابوالفیض فیضی	
ای همنفان محفل	رفتید و لے نه از دل ما +
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی	طپیدن دل مرغان رشته بر پارا
دل من در کف طفلی است که از سبزه	باباش مرده بکنج قضی افتاده است
دلی خوبان شهر ماکل است +	سنگ آهن را بکمر دل بست
نشمارید سده و مجنون را	تا چون خانان خرابی هست +
در میگرد امر و زنه جام و نه شراب است	اینها همه از محتسب خانه خراب است
قربان آن تعافل و آن پرشتم که دوش	فریاد من شنیدی و گفتی نغان کیست
همیشه دست لب بر نیزه چه شد فیض	نگر ز دست تو کار و دگر نمی آید
فیضی کجا قطع نظر از بتان هند	از کار آفتاب پرستے نمیرو
محمد بن ه قابل	
نصیب آسمان از سرکشی شد مقیر این	زمین آرافما دار و در فیض خاکسار این

میرزا داراشمکوه قادری گورگانی	
برخم چیتچی که شدا ز تاب زلف یار شد	دام شد ز خیر شد بچ شد ز نار شد
قاسم خان نیجه	
عشقتش آمد پی دل بردن در سینه فیت	وز د از خانه و غلس خجل آید بیرون
قاسم علی قصه خوان طوسی	
چو توئی بنوده هرگز بود فاد مهر بانه	بتو بیچکس نماید تو بیچکس نمائے
قاسم مشمدی مشهور بقاسم دیوانه	
شکلی بکنج خلوت اگر موی اجازت	بکم چنان لبست را که درو سخن نمائند
نمیدانم که از ذوق کداسین باغ او سوزم	بان پر دانه ماتم که افتد در چپاغانے
قاسمی اردستانی	
رحمی که تاب و رد گرفتار نیم نمائند	دیگر دل و دماغ و فدا داریم نمائند
خوش آن غصه که همان عطفه بگینای من	شد و حیان و درائی بعدر خفا هستن
ابوالقاسم قاسمی گادروئے	
رجو کردی با من هر آنچه خواست و گشت	هنوز بر سر کیننی چه میوفاست و گشت
قایلان بیگ	
وز ناگ چیت اگر با منت سر حجاب است	بیا که شیشه مانیر عاشق سنگ بست
عنی بیگ قبول	
نالہ ام چون دید در طغسی پدیده	گفت این بابا فغانے سے شود
قبول یزدی	
نام قریب بر لب جانان من گذشت	واقع نشد کسی که چه بر جان من گذشت
محمد حسن قنیل لکنوی	
صد بار با رب جان عزیزین آمد و برگشت	یار ب که گرفت مست گریبان قصاص
نه دشمنی من تو شمش نه آشنائی هست	عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست

میدار شد از غلاف طرز خد است از ناز بدم گفتی قهر بان زبان تو خوش آنساعت که چون بر من کشته تیغ	هم فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود و شنام بمن داوی شکسته بدمان تو تبسم زیر لب و ز دیده با ششم
--	--

مولانا قدری شیرازی.

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی	زمانه با همه خصمی گواه من باشد
---------------------------------	--------------------------------

احاجی محمد جان قدسی

افس ز سینه چنان بتو میکشم و شوار دل دادن و سخن شنیدن گناه من هرگز دلستان ز غم آزار ندارد اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان قدسی ز پاک پیر من گل حسد برسم روز قیامت چون شود هر کس بیار و نام قدسی ندانم چون شود سودای بانا حسرت بیگانه آشنا تو	که کوئی از دل خود میکشم و ندانم ترا دل برون و نگاه نکردن گناه کیست تا باده بود غم سبکس کار ندارد آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند کان هم چیرا نصیب گریبان ما شد من تیر حاضر میشوم تقویر جانان در غل او نقد آرزوش بکف من جنس عیان غل بیگانه مناسه آشنا من
--	---

نورالدین محمد قراری گیلانی

گم از خانه برون بود که شب در کوشش از آن چون صید ناوک خورده از پشت گریز من از جفاش ترسم ولی از آن ترسم از آشنه او بچران شادم که میتوان کرد آنکه بمن از همه دشمن تر است	ایچ زو قسم زنگاه در و دیوار نبود که شای پشعل صیدم فارغیت از دیگران بود که عمر من بچنا کردش و فاکند بیگانه دار با و آغاز آشنائی کاشش زمین دو ستیری داشت
---	--

قربانی و ماوندی

من فرستم بر او قاصد و میگوید رشک	سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد
----------------------------------	------------------------------

خواجه قطب الدین بختیار کالی

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر	آشنا را حال این است وای بر بیگانه
قلب مشکین گریه گناهی میکند پیش کن	عیب نبود که گناهی میکند و یوانه
قاسم یک افتار می	
باکم از کشته شدن نیست از آن می ترسم	که هنوزم بر سق باشد و قاش بر و و
نه بمانه دل قرار و نه بکوی یار گیر و	چکنم مگر میبدم که ولم قرار گیر و
قوسی طوسی	
جایکه تویی نیست گیر اگر از آنجا	از من که تو آنند که رساند خبر آنجا
قتیدی شیرازی	
ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش	که مراد بدلم جای کین کس نگذاشت
جز عهد دل آناری مشتاق که بستی	یک عهد نه بستی که هماندم شکستی
کاتب یزدی	
وی جانب صبر اخوانان ترک پیر ما را	مشکل که کسی بنید در شهر و گر ما را
ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم	جایکه تو هرگز نبره راه بخاکم
محمد کاتبی تبریزی	
خوش است گفتن ویرینه ماجرای دیار	بسته و آنکه نباشد در آرمینان
کاتبی نیشابوری	
پیر یزنی بشکر خند قتل مردم کرد	چو گفتش که مرا هم بکش تبسم کرد
کار دارم بمیان و دهنش روز جزا	که نه تنها همه آن روز عیان خواهد بود
کاشانی	
چشم بر راهند یاران که کنی باران شود	ابر میخواند مستان خانه گیران شود
کاکلم	
ایک ناله مستانه ز جانی نشنیدیم	ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
کاکلم تبریزی	

باکم ز تنگ نیست که مستم گرفت اند	و انغم ازین که شیشه ز دستم گرفت اند
این مرغ دل که در قفس سینه من است	آتش مرا بخانه صفا دسے پرو
کاکا طاهر قزوینی	
و عده قتلم بفر و آن پری پیکر و	باز می ترسم که فردا و عده دیگر و
هر کس ز محض تو نصیب برده قدر	من نیز فی انصیب نیم رشک سے برم
پیژد سدا مسکه کامل کشمیری	
خاکم بپا و رفته و بر شدم بسوز	و اردو سمنه ناز تو جوان تازه +
کامی سنواری	
آتش روز یاد و یاد که باور ندا شتم	اگر بیدلی شکا سیه از روزگار کرد
مولوی محمد سلامت اللہ کشنی	
درین دیار چنان خوار گشته ام کشفی	که اعتبار نباشد چو قول یار مرا
دل فدای محبوبان خرقة بین می کشفی	با چنین خوش اطوارنی لاف پارسیها
کلامی صفهائی	
نه از سقی است مائل بر طرف قد چو شمشادش	که رانی میکنند از بار و لهما سروازادش
مولانا صدیق الدین کلامی لاری	
دل را بر تیر و صلاش یاد آورم شبت روز	تا که بیای مشاوی راه نظر به بندد
ابوطالب کلیم بهدائی	
عریان تنی خوش است ولی زیب و گیس	جیب زوریده و امن و در خون پلید را
لااله و انعم است از فغان بلبل و گل بیخبر	آشنا رحمی نکد و اما دل بیگانه سوخت
چنان لطف خاصیش با برترین است	که هر بنده گوید خدای من است
فلک خرابه مار از ان کند تعیسر	که آشیانه صد چید را خراب کند
ستم خطی بر او لطف نهان دارد	صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود
باطل بود ایم و شب جمعه ویده ایم	هرگز بصبح شبیه ستان خمیس سر

ایک نفس فرصت و مدح و گره در خاطر خنده بر بخت زخم یا بوفاداری و دوست ولی شکسته نماندست در جهان دوست و گوشت این نکته پیر میان نیرون نخواهد شد	و ای اگر گریه نیاید بد و گاری دل گریه بر خویش کنم یا بگر فگار سے دل کلی ست چیدش از یاد باغبان پرست که مستی خاکساری اور پر ہنر مغروسے
--	---

کاو علی شیرازی

بر سینه ات ایجا بش خنم سینه خود را تا دل بتو گوید خشم ویرینه خود را	چون با و خواهم از سر این خاکدان گذشت گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر
--	--

مولانا کمال الدین مسعود کمال مخندی

گفت یار از غیر با بوشان نظر گفتم چشم گفت اگر مهر و بیابان غم خواهی نه ساد بزدن چشم پیش از هلاک من گنه خود من نه باختیار خود میدرم از تقاضای تو کمال از کبسه رفته بر در یار	و آنکی دزد دیده در مای تو گفتم چشم تنگان را مژده از با بر گفتم چشم بگردن دیگری نه من گناه تو کردم آن دو کند عین من میکشدم کشاکششان هزارت آفتاب من مروانہ رفته
--	---

کمال سبزواری

کند غیر از زبان من نصیحت آن جناب را چون مرد دشمن خودی شمری نیکو نیست	با این تقریب میخواهم بین دشمن کنه را و را که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
---	--

کمال گیلانی

بر لب بام از فغان من بنا کام آمدی	بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی
-----------------------------------	------------------------------------

محمد حسین بیگ گراسی

یاری آید و هنگام تنگ است مهر	یکدم ایجان گراسی بد و کارست مرا
------------------------------	---------------------------------

گلشنی

	محمد علی مایه کبر آبادی	
زیر دین دل مایل بران صفا لقمه نیست +	بماند ساخت همان به که با شما باشد	
	میرزا خان بیگ ماکل	
نسیم صبح بر مجروح نیست +	حسیر جامه بر جیب ربارست	
نوا در گوش محزون بانگ بوده است	شکر در کام غمگین زهر مارست	
گهر در چشم صحت دیده سنگست	سمن در پای ره گم کرده خارست	
	عشقی اجداد میا پر شا و مبتلا دلموی	
شمع چون در نیرم گرم محبت آرائی شود	سوزش غیرت بجان آتش زند پر دانه را	
	عبدالرضا متین صفاقی	
اندک اسی خار ره انداد که سر نیچو من +	صیرت در چاک که میان شد و من با نیست	
	کاشی سبهای متین که آبادی	
من چه گریم تا چو دیدم زوانانی متین +	اسی خوشا وقتی که حاصل بود ناوانی مرا	
بهر دیده دل غیر ازین چه کار کند	که دیده گرید و دل ناله نامی ناکند	
از دست من چو دامن و کداری رود	کارم ز دست و دست من از کار میرود	
	در ویش عبدالمجید مجید قزوینی	
نقد کیه گذر افتد ز سایه آن جفا جورا	که از هر سه بکیر و دا و خواست مجور من اورا	
آه از شب هجران تو روز قیامت	کاین را شبی از پی نه و آنرا صبری نیست	
گر خوانیم بگویت باور ندارم از تو	آن دل کجا و این رحم این پاکجا و آنکو به	
	محبی لاری	
دوست جامی دیگر دهن مانده ام گوی دوست	کز و رو دیوار گوی دوست آید بوی دوست	
من کیم از برای دل خانه بیا و داده	از میر خود گذشته از پی دل فتاده	
بهر تو ام کشند و تو آس نمیکنی +	ای سنگدل چه آه نگا س نمیکنی	
	محمدرضا کاشی	

عنانش محشم امرو میگیرم تماشا کن	که چون بر باد شاهی داد خواهی میزند خود را
شوم هلاک چو غیری خور و خدنگ ترا	که دانه آشتی در پی سمت جنگ ترا
عجب گیرنده و امی بود در عاشق برایشما	نگاه آشنائی با پیش از آشنایما
هزار ناله جان موز کرده ام مشب	عجب شبی رغبت روز کرده ام مشب
مرحبان محشم را کو سنگ است	سنگی کاندرو فای او شک نیست
بیکر و زبالتو بودن و باغیر دیدنت	با صد هزار ساله جدا کنی برایت
روسه ناشسته چماقش نگرید	چشم بی سیرمه سیاهش نگرید
نگمش با من و چشمش با غیره	غسل انداز نگاهش نگرید
عذر خواهم بعد از قتل	عذر بدتر ز گناهش نگرید
بمن چندان گناه از بگینای میباید	که منم در گمان افتاده پندارم گناه
بزم کویتو هرگاه که پیدا شتم	سگ کویت لطفان آمد و رسوا شتم
ز رفیق تو من از عیش بی نصیب شدم	سفر تو کردی من در وطن غریب شدم
برای خاطر خیرم بعد جفا کشتی	برین برای که امی موی فاکر کشتی

میرزا محمد حسن

فریاد از آن نرس مستی که تو دار

آه از دل بیگانه پرستی که تو داری

میرزا محمد حسن طوبی

مخوام هر مردان با خوشی در بزم عیادت

که می ترسم که غیری بیند و گرد و غبار

حکیم مرزا محمد

ببیل بفتان من بخوشی غم خود را

هر کس بزبانی که توانست ادا کرد

محمد بیگ محوی

ز حال محوی آرزو ده دل چرمی پرست

دیگر که در آید بزمی تو که محوی

بگریه رستم بدیده بینوا دست

ارد دست غمت مرد و گمش یاد کرد

سلطان محمود شاه بنی والی دکن

ما قبت در سینه کار خون فاسد میکند	برخسته ایدل که از الماس نشتر میخیزد
عبد العلی محوی	
صفیری سرتز و در هیچ حال از زمین گیر نمی	که در دام آدم صیا و غافل را خبر کردم
مرزا محمد محصل	
گفتی که از من آنچه شنیدی بگو	جبرنی نلفته که توان گفت با کسی
مخلص کاشی	
نظر بنامه این خاکسار نیست ترا	دماغ خواندن خط غیب نیست
من چون قلم سخن بربان و گر کنم	چون کار من بجز حرف رسد گریه کنم
آفتندرام مخلص	
میان را می محبت باز چون من توانی را	غریب در دمنده می یکی آرزو جانی را
بدست غیر چه دامن او نظیرا - ه کنم	بغیر ازین که گریبان درم چه چاره کنم
ازان هر لحظه در بر میاشتم و گشتاندا	که این رعنا جوان بسیار می ماند پیار من
سید مبارک خان درجوش	
آنکه با وصل هم نمی سازد	دل بے سیر و بی وقت را من هست
عشق آنروز بس حد کمال انجامید	که پدر عاشق نسر زنده شد و عارضه بود
ملا مراد قزوینی	
عمری بدر صومعه چون شیخ نشستم	جز غیبت زندان نشیدیم کمر است
میرزا می اشتراک دمی	
گفتم از وصل کنی شادم و آگاه کنی	این نشد ترسم از آنروز که آنهم نشود
مرقعی قلی بیگ	
زمیان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد	چو بکامین نیای سپیه کا رخواسه آمد
مرقعی قلیخان شاملو	
همیشه دولت و خصل ترا بیگام	که خبر بر من با خبر چه کار مرا

آنچنان منتظرم در ره شوق	که اگر زود بیا لے ویرست
میر محمد باستم مروی مشہدی	
کنم بہر کہ رسم شرح بیو خانے تو	کہ دیکری نکلد میں آشنا کے تو
خواجہ مرشد شیرازی	
پہلوی سگ تو جاست سارا	جائی بہ ازین کجاست مارا
مسرت	
بوقت لقمہ خوردن ای مسرت گفت لبوایم	کہ روزی نیکنند از ہم جدا یا دان ہمدم را
آغا رضی مسرور قزوینی	
ای ساکنان کوئی خبر بات ہستے	میں میر دم کلبہ شمارا دعا کتم
مسعودی	
مشتاقم دورم غم جان کا ہم ازین ست	مشتاق تران دور تر اندازیم ازین ست
بیٹو چون در گریہ خواہم مے پرد	خواب سے بنیم کہ آنہم مے پرد
گفتش سالہا بچاک رہست	سودہ ام روی خویش گفت چہ سود
رکن الدین مسعود سیاحی کاشی	
زہر جا بگذر و تابوت من فریاد بر خیزد	کہ آہ این مردہ سنگین میر و سخت آرزو دار
بیامیش ایچوان ویدن خود برین آسان کن	کہ من پر پریم و نزدیک ہم دشوار می بنیم
آلہد ر بار کدورت بدلم آسردہ جمع	کہ اگر یاسیم ازین ہیچ و خم آسردہ بیرون
لنگ انگان در دروازہ ہستے گیرم	نگذارم کہ کسے از عدم آہن بیرون
ہ تقریبیہ بیا د او دہ نام سیاح را	در نیصورت تو ان گہر و سرخاز گردین
ملا سعد اللہ سیاحی	
دل از عشق محمد ریش دارم	رقابت با خداے خویش دارم
میر سید علی مشتاق صفہائی	
مخوان ز پریم کعبہ زاہد کہ بردہ از کف دل من نجابا	بنالہ مطرب بعشوہ ساقی بخندہ ساغر کربینا

<p>اگر از بهر مانگشا کے از بہر خند را بکشا بکام غیر نماغم گذاشت یا نگذاشت فتادہ بار من اما بہنزل افتاد دست بیرون ز چمن نیستوان رفت کہ نہان بود نہانست و نہان خوار ہوا بود ہشیا رجا سے مست گیر و دوستان را بخود از بہر تو دشمن کردم اسا چکنم نخے تو انعم رفتی و در سا غم خون شد شراب زندگے</p>	<p>خدا را بہر حرفی آن دو لعل و لکشا بکشا ترا کہ چرخ بکام من از جفا نگذاشت بکوی یار مرا پای در گل افتاد دست کس راہ چمن نہ بستہ اسما ناید از پردہ بیرون راز بہانت این از رسعیست کہن کہ شخصہ عشق آخر دم دوست نگشتی تو و داغم کہ چہرا حبس دست علاج ہجر داغم آمدی و صلت بجام رحمت آب زندگے</p>
---	---

مشرقی نے

<p>معلوم شود وسعت صحرا سے قیامت</p>	<p>گردن دشت سیدان تو چون روز جزا جمع</p>
-------------------------------------	--

مرزا ملک مشرقی مشہدی

<p>کو قوت پائی کہ تو انعم بچمن رفت غیر اہم ترا بند کسی کو چشم من باشد ز یک جنیدن مرگان بقدر صدا و ارقم اگر آزاد کنند ہم بقفس بچہ ایم غیر او کہ دیگر سے پیدا شتم کاش با خود و خجہ سے پیدا شتم</p>	<p>گیرم کہ ز قید قفس آزاد کنند ہم میا از خانہ بیرون کو جان بیت احزن باشد زبان دان نگاہم گفتگو سے ناز میداںم منم آن مرغ گرفتار کہ در صحن چمن میتوانستم شکایت کرد از وہ غیر ابا یار دیدم مشرقتے</p>
--	---

مشرقی

<p>کہ از زیارت ولہامی خستہ می آیند</p>	<p>بکعبہ ایم و رشک آیدم بخوبایانے</p>
--	---------------------------------------

منشقی بخاری

<p>بجاء شد کہ تقریبی شد از بہر شست آب صرف در وقت چاک گریان شد بہت</p>	<p>بکوبش رفتم و بخاری بیای من شکست گجا در رحمت رشتہ عمری کہ بہت بود مرا</p>
---	---

مشتقی کاشفی	
فادیم مژده میار سے اختیار آورد	جان فدائیش که برساند خبری بهتر ازین
میر محمود مشکلی تبریزی	
بفکر آفتابان امشب دل صد تا توان گم شد	دل یک یک بدست آمد دل میان و میان گم شد
مشهدی می	
بر رویم از نفس در نیضی توان کشود	من هم بر آشیان باسیدی پریده ایم
مصطفی	
جانم باب و وقت شما بر نفس است این	بیتین نفسی چون نفس باز است این
منظر حسین می	
خوشتم بانا توانی گر چه هر ساعت زیا افتم	که وقت رفتن از کویش چو بر خیزم بیا افتم
مرزا مظفر حاجانان	
هزار عمر فدای دمی که من از شوق به	بناک و خون طیم و گوی از برای هست
حیف در دمی که بخودنگ مدا و ابر داشت	هر جانی نتوان ناز صیحا برداشت
نفس منظر چو ز کویت گذرد چشم میبیش	آخر این مرده هلاست که بیمار تو بود
یقینم شد که از سوز و درون خبر دار	که یار سینه ام چون میگناری زود بر دار
منظر می	
به بست دیده مجنون ز خویش و بیگانه	چه آشنا گوی بود چشم لیلی را به
و فاخته متاعیست در دیار نکوئی	چرا تو از همه کس بیشتر ندانسته باشی
نماز گفتی که دل را بدگیری نادمی	بدگیری و هم او را اگر تو بگذاری
محمد نظام معجز	
در گریم نالما که بگویی تو میکشم	فکر یاد میکنم که مرا آب می برد
میرزا معزالدین صغانی	
چشم از شیم دارم شاید بروز گار	آرد بدیده من از گوی او غبار

	میر معصوم کاشی	
گویند پیشش آید از هر چه پس گیرد	از یار میگزنیم شاید که پیشم آید	
	محمد حسین بیگ معلوم تبریزی	
جواب نامه ام از بس زبانان ویر می آید	جوان گیر و وفا صد بگویش پیر می آید	
	مفرد همدانی	
میخواد از زمین مرغ گرفت رشدم	دیگری یاد تو میگرد و من از کار رشدم	
	مفصل صفهانی	
بهشت آنجا که آزاره نباشد	سیر ابا کسے کاره نباشد	
	میر مقبول	
نه کسی که بهر روم رود و طبیب جوید	نه کسی که گر بمب روم غن غریب جوید	
	به قصود کاشی	
صبا دارد بکف چه گان زلف عبیر افشان	ایبازی میزند بر لحظه بر کوی رخزنش	
	حسن بیگ مصطفی	
و در وزی شد که دل صحنی محبت بر زبان	بدان ماند که عاشق گشته داز من زبان	
مرا افتاد در دل آتش از جانی که از غیرت	نمیخواهم که چشم غیر بر خاکبستم اقد	
صد ره از بزم تو گر رنج روم باز آیم	کشتن شوق بلا نیست که من متیدم	
نمان شود ز خجالت چو بیندم قاصد	ز بسکه گفته دروغ از زبان یار من	
	ملکتی شیرازی	
شب روم یارم آینه چشم بر در زنم	شیشه بیدارم بجایش دیده روشنم	
اگر ده گرو ز بی صید که گشته	غرق عرق از دل گرم که گشته	
	مرزا فخر مملین	
در من فشان گذشت و او را راجانه	خاکم ببار داد و صبارا بهانه	
هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من	سجاک پاک ش میدان خود و تخم کرد	

ملک طیفور انجذانی	
خون چکانست ملک تیغ ستم می ترسم	که پی آخسر بزرخانه قابل برود
ملک مئی	
<p>از ان بوعده و مسلم امیدوار کند گر چه میدانم یقین کا و قصد جانم میکنند طفل است کار بر دل ماتنگ میکنند من کیم کز ستم همچو تو نه داد کنم ادب ملک من خوش و من بر بقای عمر او گوید مرا بخانه که من خواهم آمدن سوخت جانم حسد خار سرد یار سے دل و دین بروی و صد عده بر پا کردی</p>	<p>که آنچه هجر مکرده است انتظار کند میداد دل را تشلی کامتا نم میکنند خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند که کند حرف مرا گوشت که فریاد کنم قاعده و فالگر یا رچنان و من چنین تا من بدین بهانه نیایم کیوسه او هم بصحراش سری هم بگلستان نظر هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی</p>
ملک سرکانه	
گر داشتی بقتل کسی تیغ او سوسه	هر دم هزار سوز گریه بر آید
خلیفه امیرالدوله مولی صفهائی	
طرفه عالیست که آن آتش سوزان برم	و در ترانچیه رود و بیشتر می سوزد
مولوی حسان الله ممتاز لکنوی	
بوسه بر بوسه زخم فیضت معنی ندیده	و من تنگ ترا قافیه تنگ سست هشت
منعم حکاک شیرازی	
آنگاه که زور بازوی کسب و هنر بود	دست پر آبله صدق پر گسر بود
نصرتی مدین لال منعم دهلوی	
چهر رنگ دیو که دل غنچه در زبان دارد	لو و بهار و کر عالم خموشی را
مولوی قوی	
بسویم کینه ناکرده دامن بر شیدار من	نمیدانم چه بد کرد و من میگویم چه بد از من

خراسان خان مولی لاری	
دگر ایدل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون	که باغد ششقی صید کیه آمد از حرم بیرون
میر محمد مومن استرلیدی	
ایک کشتی عشق را دران بهیزان کرده اند	کاش میفتم که سیرا ترا چه در مان کرده اند
حکیم محمد مومن خان مومن لاری	
نه از کین می شگافد آن شکر سینه مارا	که بهر آرزو بی خویش خالی میکنند جارا
پری روی بد نیا خواهم دوری در عالم	زبون بوده است طالع مختصر کردم تنارا
باشد منرا می وصل تو عاشق نه بوالهوس	ای آنکه فتنه رو بلائی بیابیا
بگوئی قتل مومن از برای ترک دین کرد	جواب آموز مت امر و زپششهای خودارا
فریاد ازین سادو دلیما که فغانم	هر شام فرید که اثر نیکم شب
من بے تو چنان که کس شبدا	تو بے من بیسترا رچوئے
آغا عبدالعزیز مولی صفهانی	
شیدا و آب و آتش از شک و آه خویش	درمانده ام چو شمع بر وز سیاه خویش
مهری	
که بر احوال زار من نگر نیست	که بر احوال زار من نگر نیست
میر غازی	
تنی نسیم گل نه سیر لاله زارم از زوشت	ایک گریبان دار چاکه از بهارم از زوشت
ملا میرک	
ز دیده قطره خون از جگر برآورده	بدین تو دل از دیده سیر آورده
میرا محمد حسین میکش داری	
گفتش دی با که میرفتی خرامان سوی بلخ	گفت میکش بوده باشد کان گرفتارین
سیر زلفی	
شب که نیرم خوشیقت دید من خراب را	رفت بیرون ز مجلس و کرد بهایه خواب را

دم آخر هست دشمن من بش گذار یکدم
 باغچه نشین و فرشته ز پی ما
 غافل بمن رسید و قار ابهانه ساخت
 تا از جفای او بریم خون من نریخت
 از بیم تا ز آمدن من برون رود
 تو با رقیبی و میله تنافلی دارد
 در پهلوی اختیار هر سو فطری داشت
 غایت ناکیم بین که باین رسوائی
 بخت بدین که بمیلی نکند غیر جفا
 بخت اگر در خواب یکدم بدم یارم کند
 آن طالع کجاست که از پهلوی رقیب
 میل هزار حیف که آن می پرست را
 چه همی بین آن سر و خوشخام کند
 مرا بیطاعتی ناخوانده چون آرد بیم او
 بیم او بر سیدم ازین چه سود که من
 خاطر جمع است از بدگویی دشمن که باز
 ترسم ز بیوفائی خود و منفعل شوم
 میروم از سر کوی تو و لے در هر کام
 جفای یار چنان برده اعتبار زمین
 تا نیاید میان راز نهان من و تو
 فراق میکشم این زمان و میگوید
 بهر تو ماند بر سر زانو هزار سده
 میل واری که بمیرند جهانی بهوس

که بعد هزار حسرت بتو میگذارم او را
 آنرا که ندانم ره بکاشانه مسارا
 افکند سر پیش و حیار ابهانه ساخت
 بی رحم بین که ترس خدار ابهانه ساخت
 بر خاست گرم و دادن جارا بهانه ساخت
 تنافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
 گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
 اگر از یار بر سر مرانشناسد
 خرد سالی که جفا را ز وفا شناسد
 دل طپد از ذوق چندانی که میدارم کند
 قتل بر ابهانه بر خاستن کند
 ذوق شراب سیاقی هرا بنجمن کند
 ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند
 بی رفع خجالت همزمان من که خواهد شد
 تخیل نشینم و او شر مسار بر خیزد
 گوشت بر جرفش نمیدارد و چنانم من برد
 اگر از امید واری خویش خجسته
 روی حسرت بقفا میکنم و میکنم
 که غیر آید و پر سر نشان یار من
 غیر در بیم نشیند میان من و تو
 منرا می آنکه کند تکیه بر شکست
 تا سر نهاده بر سر ناتوانی
 از وفا نیست که بر تربیت ما میکند

<p>۱۰۴ کز مشرم آن نگاه بمر دم نمی کنی که سویم گوشه چشمتی در آشنای سخن دارک</p>	<p>تقدیر پس آنگاه ام ترا بزبان ما و خوشش ولم بهانا ورمیان باغی حرف قتل من دارک</p>
<p>میلی حصاری</p>	
<p>ز هر که چشم وفا داشتیم جفا دیدم</p>	<p>جفا همین نه ازان شوخ بیهوادیدم</p>
<p>آغا حسین تاج</p>	
<p>خدا کند که بخواب آشنای شود چشمم</p>	<p>مگر بخواب برو می تو و آشنای چشمم</p>
<p>مولوی نجم الدین حسن نادر نصیر آبادی</p>	
<p>جیغون نشان شک ابر طوفان در غل</p>	<p>در پاشه تر دوستی این چشم گریان غل</p>
<p>پیژت شکرت نامه کشمیری نادر محصل</p>	
<p>ای چهره بهار فریب تو باغ ما</p>	<p>مارا بسیر لاله و گل دل نمی کشد ما</p>
<p>ناووم کیلائی</p>	
<p>هر خون که میکنی تو بعد خون برابرت با ما شراب خورد و بنیاد بنیاد کرد هر یک بیت سجده یک شهر گاه میکنم</p>	<p>کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی معشوق ما بهد هب هر کس موافق است بر مراد دوست با صد مدعی سر میکنم</p>
<p>شیخ ناصر اعظمی ناصر حنفی</p>	
<p>چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد</p>	<p>همینکه بیم به بزم او چه شمع و او همی خندد</p>
<p>نظام الدوله ناصر جنک ناصر</p>	
<p>تو ای جان از کجا آمده حتی این قدر روانی را گر شب ماه نیای شب تاب بیا بهیچ جا کیفیتتی چون خانه خوار نیست این زمان هم بجان یوسف و یازاری</p>	<p>نگاه آشنایی میکنی بر من سرت گروم ایکه در آمدن خویش حجابی دارم خانه و مسجد و بهانه را که دیدم سیر نیست در هیچ سری خواهش سودا و رت</p>
<p>خواجہ ابوالنصر ناصری مہمند</p>	
<p>وزدیر آمدن همه شب ماستی و گم</p>	<p>از زود رفتنت همه روز نیست ماستی</p>

نغمین شوی ازین غم داینهم غمی دگر	ترسم اگر حکایت غمهای خود بگویم
اطلاک محمد ناطق مکرانی	
که بود بلبل و پروانه نصیحت گریه اول بشگون کرد و هوا فتنش ما رسیده بود بلای ولی بخیر گذشت زاهد جدا گریه ات از ترس خداست کین تعلق بمنجا ب سگ لیل دارد باش تا حظ سینه فام باله گوشش رفتم که باز مسجد آن استان کنم	وار سیدیم بجای من و ناطق و عشق هر مرغ که پر زو به تمنای اسیر پایله بر نفهم و محسوب زویر گذشت خوابی که کنی نرم دل سخت بتان را استخوان ریزه مجنون متفکر پیش ما ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا
ناظم هر و	
خود را فروختن بتو یوسف خریدن که از دامنش اگر جدا باز گیرم دگر گیر نیکی نکند با کس و بدخواه ندارد بی باکی من بین که گرفتم سر را هوش	ناظم زیان نکرد اگر بنده تو شد مرا شرمند دارد و مهربانیهای صیادی اقبال ببینید که آن دشمن جانها شوخی که رود فتنه بفرمان نگاهش
ناظم می	
خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم	با هر که حرف دوستی اظهار میکنم
بلدیوسنگ نامی دهلوی	
در کعبه پرستم بت درویر نماز ام	آن رند خرد سوزم کز مستی و مدح و ستایش
میرنثار علی نثار دهلوی	
چه دشوار است کان هند و بان من	بزلفش گفتم آخر بنده کن سخت پیچیدش
نقاری تبریزی	
من حریف این قدر بی اعتباری شدم	رحم بر من میکند دشمن تکلف بر ط
میر عبد العالی نجات اصفهانی	

آفتداری را که یاد می‌کنی +
 زگره شب همه شب خلق را خواب برآید
 جزو یاد خود باغ بهشت و عده فرمود
 من کیستم و گناه و من چیست +

آفتداری یاد کرده ایم ترا +
 برای آنکه ترا دیگر می بخواب نریند
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو می باشد
 تا در خور رحمت تو باشد +

ندانی نیشاپوری

بکوی او چو روی پامنه بجاک اینجاست
 من شمع جاگنده از تو صبح جان فزائے
 نزدیک اینچنینیم دور اینچنانکه گفتم +

که خاک ره منده بسیار جان پاک اینجا
 سوزم گرت نه میغم میرم چو رخ ناله
 نه تاب هجر دارم نه طافت جدائی

حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیانری

اژ تو بنوازند بریدن کس باستانی مرا
 آر میدی بر قیام و رمیدنی از ما

گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا
 ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

جامع اوراق فیح نیر غیب العقور شایخ عفرله

خدا یا شوقی ارنی عنایت کن زبانم را
 دل پزوده ام شایخ داغ لکری دارد
 هر سه و که رست از گل مس
 با تو غم شکایت هجران گناه و من
 چاک بر چاک سینه ام چو کتان
 دل شایخ را روزی نشستین +

بزن آتش ز شمع کن ترانی جسم و جانم را
 بهار تازه باشد و رنیل نخل خزانم را
 ای سست که حساست از دل مس
 با من بیان وصل رقیبان گناه کیست
 ضم رشک ماه کرد و گذشت
 بر اے عشق خوابان آفریدند

کفار به تنگ اند و مسلمان گله دارد
 یا قوت بهامی ترا کوه بدیشان رنیل
 چشم سیه مت ترا شام غریبان و رنیل

خدا را پزوده ام شایخ داغ لکری دارد
 هر سه و که رست از گل مس
 با تو غم شکایت هجران گناه و من
 چاک بر چاک سینه ام چو کتان
 دل شایخ را روزی نشستین +

خدا یا شوقی ارنی عنایت کن زبانم را
 دل پزوده ام شایخ داغ لکری دارد
 هر سه و که رست از گل مس
 با تو غم شکایت هجران گناه و من
 چاک بر چاک سینه ام چو کتان
 دل شایخ را روزی نشستین +

نسبتی تها نیشاپوری

یار آمد و انظار بر رخسار است
 به شست و زودل عیار بر رخسار است

آفتد رجو رکن که گمر جائے بعد مگر این قدر و انهم که خواهی گفت حیف	گفت آید کس اعتبار کند تا کنم با و وفا عمرش و وفای می نکرد
نسبتی مشهوری	
سیرت و عالمی نگرانش بولے کسے مینگر می زمان زمان روز وصال سو میهن و راول میوفا و استمیت ورنه باین حسرت	رستم بدل فزود که تاب نظر نداشت تا شب پنج سوز دم حسرت هرگاه تو چه میگردم اگر دل می نهادم به وفای تو
مولوی نسیم اللہ نسیم کولی	
بہر طفل سرشک و رنگا ہسم بہ تخت جگرے و نور چشم ست	
میرزا زین العابدین نسلہ مشہدی	
ہم عنان باغیرو از ما گرم ہفتنا گذشت نگذر و پیش خدا این طلم اگر از ما گذشت	
عبدالرزاق شتار تبریزی	
نشاہت دیدہ و اندقد محنت دیدہ را ترا شیرین مافرا ما گفتند	ایچ نعمت بہتر از معشوق عاشق نیست سراسوا ترا بدنام کردند
آغا محمد نصیب صفائی	
ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم رفت برون مدعی از کوسے تو	کنون با ہر کہ میخواہد دولت بشین کہ نعم چشم بدی دور شد از روی تو
میر نصیبی رازی	
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند ایرہ در عشق چہاں بود نصیبی مہنون	دامنی باشد کہ او برانش من میزند عشق آنروز مگر این ہمہ دشوار نبود
بابا نصیبی کیلانی	
وقت شستن دامن قاتل بدست آمد قدر و دای من چو ندانند گزاشتم + ولی دارم حزاب از التفات چشم پرکاش	آخر عمر آرزو سے دل بدست آمد چندان جفا کنند کہ خود از خود خجل شود ہمہ از جو رسے ہر سند و من از لطف بسیار

تا خلق نکویند بسویت نگرانم	دل پیش تو و دیده بسوی دیگرانم
خانی بسوزد که که از خانه بر آید	جوی منتر لزل که مباداروی از بیم
سیر ناصر علی نصیر	
داد از مردمان شهر آشفته	میسر باینده دل پیشم زدن
خواجہ نصیر الدین طوسی	
توئی آنکه چاره من نکنی دمی توانی	منم آنکه خدمت تو کنم و سنی تو انم
مرزا نظام دوست غیب شیرازی	
دگر بروی خود آن دست از خیال گذشت	نهاده بر لب من دست بفر خاموشی
مشرم نمیکند اردم تا نگرم بسوے تو	پیش تو جای دارم و بیم انار زوی تو
تا بنزد و بیج سو با و غیب رکوسے تو	شب همه شب ز خون ل خاک در تو ترکم
هر آن پرستی که دیگر باز آن ره نگیرد	بی ز بهر اندن پرستی ره ویرا بزم
شیخ نظامی نجوی	
میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود	دوش رفتم بخت ابات مرا راه نبود
یا نه من میچکسم میچکسم در نکشود	یا بنده میچکس از باده فروشان بیدار
رندی از غوغا بیرون کردم و رخ نمود	پاسی از شلب بگذشت بشیرک یا کمتر
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود	گفت خیر است در این وقت که اینخواهی
کانه زین وقت کس بهر کسی و نکشود	گفتش در بکشا گفت بر و هرزه مگوی
که تو در آئی و اندر صفت پیش استی زو	این نه مسجد که بهر لحظه در شش بکشایند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نامی و مژده	این خرابات مغان است در در ندانند
مومن و ارمنی و گبر و نصاری و یهود	هر چه در جمله آفاق و رانجا حاضر
خاک پایی همه مشوت که بیایند مقصود	گر تو خواهی که دل از صحبت اینان برون
چون روز بر آرد و سر مهر تو ز من گیرم	تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو بر گیرم
جان دگر م باید تا دل ز تو بر گیرم	دل با تو بر آویزم کاینکه با جان

نظر

بردار وای فراتق هذا از میان ترا

یک دل نماده است که دواش نکود و

مولانا نظیری نیشاپوری

انداختم پروز جزا کار خویش را
 که می ترسید شود مکتوب منم زان میان ترا
 که گل چسبید نغمه فتا به تنگ ترا
 سخاوند تا ز جزو آشنائی دستانی را
 صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست
 که شمه دامن دل میکشد که جانجا است
 که این دمی ست که در بامی آستان ترا
 همین ورق که سیاه گشته در عیانجا است
 خنده ز پر لب و گریه پنهانی نیست
 کیمیک زو و گسل نیست ویر چو نیست
 باین قدر که بگوئی بهر خورسندست
 آنچه نسیان او و خاصیت یاد من است
 سطرپی از غیر نیاید که کتابی تو نوشت
 یا ران خبر دهد که این جلوه گاه کسیت
 ویدن چنین و رحم نکره و ن گناه کسیت
 نام خوابان همه ثبت است همین نام تو نیست
 رفته و آمدی که کسیرا خبر شد
 هر کجا مینید گویندش که فردا میرود
 ز رشک نام ترا بر زبان خواهم برد
 خون من ریزی و گویند سفاوار نبود

کردم ز شکوه منع دل ناز خویش را
 بغل از نامه احباب پر کرد و نینخواند
 ز غار غار محبت دل ترا چه خبر
 کتاب هفت داشت که سزا اندامی است
 عشق را کام به در رخ گلفام تو نیست
 ز فراق تا قدش هر کجا نظر سبته
 و ما کنیدی وقت شما و تم او را
 بهر دل همه نقش و نگار بی معنی است
 نیست لذت ز نظر بازی بز می که در و
 نه عیب است که بیگانه وار میگذری
 نظیری از تو بجان کندن است لب بکشتا
 آنچه رحم از دل بهر دتا شیر فریاد من است
 آنکه صد نامه ما وید جوا به نوشت
 پاییم به پیش از سیر این کو خمیر و دانه
 گرد و سر تو گشتن و مردن گناه من
 و دیده ام و دفتر چایان و وفا حرف بحرف
 رسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم
 من سخاوت هم رفت اما بهر تنین و لش
 بکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا
 بهر می در همه جانام بر آرم که سبها و

ناله از بهر زبانی ننگند سرخ اسیر
 چشمش بر اهی میرد و زمرگان فناکش نگر
 نظیری را بختل بر دم امروز غلط کردم
 مرا بساوه و لیلای من توان بخشید
 بوی یار من ازین سست و فامی آید
 بدل فکار و ارم گله بی نهایت از تو

خور و افسوس زبانی که گرفتار نبود
 در سینه دارد آتش پیراهن چاکش نگر
 مرا رسوای عالم ساخت چشم گریه آلودش
 خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
 گم از دست بگیرد که از کارش بدیم
 بکدام امید واری نکنم شکایت از تو

نغم شیرازی

گله میر زامروز کنم سر که بیاورم
 این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد
 هیچ علی نقی کمر بسته

وای بر جان خلایق اگر آرد بجز
 گفتم که ادم دل ازین دلبران بشمر
 دست و پایی ستوان زدند اگر بر دست
 رحمی بجال خوش نفعی کاین شکار یان
 ای کبوتر تو که سرخچه شاه نیست
 چنان بر هم زدی هنگامه روز قیامت را
 بهنگام و داعش میکنم نوع دیرین را
 ای وای بران مرغ گرفتار که از دوس
 دل خود تنگ میخواهم که در دوس
 بسیار دلبرانه نمیکش میگری نگر
 بر من بسی بگریزیده تو بر تو کسی نگریدن

عوض روز قیامت شب تنهایی را
 خندید زیر لب که از اوت مقدم است
 وای بر جان گرفتاری که بندش در دست
 رحم آن زمان کنند که تیر از لمان گذشت
 پر حذر باش که آواز پر می می آید
 که اکثر نامه اعمال مردم از میان کم شد
 چوبیار که وقت مرگ ایمان تازه می سازد
 صیاد مشو و غافل و در دام بمیرد
 میخواهم بجز جاسک تو باشم
 دانسته که دل ز تو ای یار میکنم
 ای بچو من بر دیده تو وی بچو تو کم دیده ام

حافظ غلام احمد نکمت دهلوی

رخ زرد و آه سرود و جگر داغ چیست
 نکمت بمن بگو که تو شهیدای کیستی
 نوری صفائی

در آشنائی تو بر رفت عمر و تو یک وینت تلافی صد ساله فرقت نیست و زیاده که در دودل خود پیش تو خلقی	بیگانه چنانکه مگر روز اول است گذر غم فراق تو مگر امان و دهر گفتند و مرا فرجست گفتار ندادند
---	--

نوعی

نوامی شیده شیدیز خسرو گوشت شیرین را	خوش است اما صدای تیشه فریاد از آن
-------------------------------------	-----------------------------------

نوعی جنونی

دجده و منع باده ای صوفی چه کافر نعمتی است	منکر می بود و و هرننگستان زیستن
---	---------------------------------

محمد حسین نوید

طریق مهربایان خود یار امید است	و گر میدانی از یاران خود ما را امید
--------------------------------	-------------------------------------

مشاهیر نیاز احمد نیاز بریلوی

نه کافر گفتیم باید نه مومن خواندیم شاید	که فی در بند کفر ستم نه اندر قید ایمانم
بیاطن ناز و درخا بهر نیل از م	بمعنی خواجه و بصورت غلامی

احمد مرزا نیاز می صفهائی

از برایت شنیده ام سخنان +	که ترا طاق شمشیر نیست
تیرسم فغان من بغان آو و ترا	دست از جفا بدار و مراد فغان بدار
دل بهل دیاری خوش که دار و چو تنیاری خوش	که از یک یار خوش گرد و دل لعل یاری خوش

نواب ضیاء الدین احمد خان نیر و خشان بلوی

اگر نیایدن دوست مائی دار و +	ببیند بهر چه شد چشم انتظار ما
گرستم و بر کبر شمه افزون باد	هر چه بر من زد لستان من است
پیر گذر از رشک پیر نامه دشمن	تا دوست بدین وجه نراند ز خود
روش و هر یک گونه نباشد پیر	نه چنین بود که هست و نه چنانست که بود
باشه آزاد و هفتاد و دو دولت نیر	هر که در سلسله پیر معان می آید
آندم که بخش چشم و دمان کرد و روزگار	خندیدن از تو بوده و از ما که پست

و دید چون مرده بناچار می من رحم آورد | صورت زندگی از مرگ تبر بایستی به

زین الدین سعو و یکی صفهائی

مشو بسنگد لیها می خوشتر مغرور | که تیراه من از سنگ خاره میگذرد
تا جان و هم ز رشک رقیب از زبان تو | هر روز پر سنش من بیمار میکند
حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود | مدعی بے خبر از عشق نمان من و تو

مرزا شاه نقی واحد صفهائی

مست تازی و سرخانه حزابی داری | از در خانه ما میگذری خوش باشد
هناده ام چو سگان سر بر آستانه تو | فرشته را نگذارم بگیرد خانه تو
امام علی یک وارسته

آنکه به جستم کم دیدیم دو کارست نیست | در حقیقت نیست جز انسان که بیک نیست

وارح

نه راه و پیر شناسیم نه حرم واضح | کسی بعشق ندانست مذہب ما را به
پوشیدین از تو چشم ز غیرت گناه من | پنهان خطر بغیر نگندن گناه کیست
واضح مدار چشم مروت ز روزگار | باد و ستان چه کرد که باد دشمنان کند
بر دانه پوشش مرا نشسته منشیاری ل | از جهان بخیرم کرد و خبر داری دل

میرزا محمد ربیع واعظ

زین بر دفر و خجالت مست جانم | بیزری کرد من انچه بقا رون زد کرد

نورالعین آصف بیابی

خواهم سعادت ز طواف قصب برم | در نه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا
هست آرزوی پسته از تو من که پیش ما | چیزی بدو درویش را چیزی گو درویش ما
رسید یار و گریان من درید و گذشت | بداد کو تکی دست من رسید و گذشت
انتقد هست تفاوت زمیجا و صنم | او بقم زند که کند یار بر شنامی چند
نشستم گم در کین از خاطر یار | بگو اس که بیه کار من چه کرد و

<p>برین انکار کردی وقف از عشق دروغ مصلحت آئین بگفته</p>	<p>برین انکار کردی وقف از عشق دروغ مصلحت آئین بگفته</p>
<p>آسمان گو خلدت منت پیو نشان بر تنم ز آنکه بچون نغمه تاری بس بود پیرانم</p>	<p>آسمان گو خلدت منت پیو نشان بر تنم ز آنکه بچون نغمه تاری بس بود پیرانم</p>
<p>جانان بسد مرا رم اسد عشق بیای او ندر روی نیاز بر زمین</p>	<p>جانان بسد مرا رم اسد عشق بیای او ندر روی نیاز بر زمین</p>
<p>عشق بست و هزار بدگیا سنے عشق بست و هزار بدگیا سنے</p>	<p>عشق بست و هزار بدگیا سنے عشق بست و هزار بدگیا سنے</p>
<p>آدمی بر سر خاک من و شرمند شدم آه اذان انفعال کزستم و شمشان</p>	<p>آدمی بر سر خاک من و شرمند شدم آه اذان انفعال کزستم و شمشان</p>
<p>من نیگویم که چشم منی نصیب از رخت سرسشک از رخم پاک کردن چه حاصل</p>	<p>من نیگویم که چشم منی نصیب از رخت سرسشک از رخم پاک کردن چه حاصل</p>
<p>علاجی بکن کردم خون نیاید آه از امر و زین فریاد از فردای تو</p>	<p>علاجی بکن کردم خون نیاید آه از امر و زین فریاد از فردای تو</p>
<p>تا هر که بنیدم تکلمه میسل سوی او تا هر که بنیدم تکلمه میسل سوی او</p>	<p>تا هر که بنیدم تکلمه میسل سوی او تا هر که بنیدم تکلمه میسل سوی او</p>
<p>بنو میدی بدل شد آخر آن امید واریا وصیت میکنم باشیدا ز من با خبر شب</p>	<p>بنو میدی بدل شد آخر آن امید واریا وصیت میکنم باشیدا ز من با خبر شب</p>
<p>رفیقا زانها نه آستین چشمم ز شیب یک لحظه تحمل نکنم طافتم این سست</p>	<p>رفیقا زانها نه آستین چشمم ز شیب یک لحظه تحمل نکنم طافتم این سست</p>
<p>بیچاره آن اسیر که امید و آشت دشنام و هر چه هست غرض یا و گارت</p>	<p>بیچاره آن اسیر که امید و آشت دشنام و هر چه هست غرض یا و گارت</p>
<p>دشمنی همیشه یار فراموش کار است می بار و از ادا سسنگاه نهانیت</p>	<p>دشمنی همیشه یار فراموش کار است می بار و از ادا سسنگاه نهانیت</p>
<p>دلم بداد و اذان پیمان گسل امید یاریا ز شبهای دیگر دارم بدل غم بیشتر شب</p>	<p>دلم بداد و اذان پیمان گسل امید یاریا ز شبهای دیگر دارم بدل غم بیشتر شب</p>
<p>مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم خود در بنجم و خود صلح کنم ما و تم این سست</p>	<p>مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم خود در بنجم و خود صلح کنم ما و تم این سست</p>
<p>ای سیوفا تو یار فراموش پیشه بر باره کاغذی دو سه خط میتوان کشید</p>	<p>ای سیوفا تو یار فراموش پیشه بر باره کاغذی دو سه خط میتوان کشید</p>
<p>عجبون هزار نامه لیلی زیاد داشت تو منکر می و لیک بمن مصر با نیست</p>	<p>عجبون هزار نامه لیلی زیاد داشت تو منکر می و لیک بمن مصر با نیست</p>

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است سبب بدوش و صراحی بدست و محتسب آه خواب آور و انسانه و انسانه عاشق ماراد و روزه دوری و دلدار می کشد و اگر شب است آن شب که زنی سحر ندارد و عاها می سحر گویند می دارد و اثر و حش دل نیست که بوتر که چو برخواست نشیند	و آرزوی دل مرغان چنین بسیار است نغوز بالند اگر پای من بسنگ بر آید این طرفه که هر کس شنود خواب ندارد زهر نیست اینکه اندک و بسیار می کشد من و باز آن و عاها که سکه اثر ندارد اثر میدارد اما که شب همچنان سحر دارد از گوشه با بے که پریدیم پریدیم
--	--

مرزا طاهر و حید قزوینی

با یار کسے چگونه سازد ز سر تا پا همه منی نداری غیر ازین علی ز زخم تیغ نیرم و لیک میتهم	چون بادل خود نمی توان ساخت که هر عضو تو نگذا رد که عضو دیگر بنیم که زنده مانم و گردی تو شمر سارا زرد
--	--

وصالی تو بنی

مستانه میگذشت و صالی بگوید است پیش اختیارم ز مجلس اند خواری را بین	آنجا رسید و سستی پا را بهانه ساخت غیر یا زرم میبرد و بی اعتباری را بین
---	---

وصفی بروی

چو با سنگت نتوانم که عرض حال کنم بنخوش گویم و خود را سنگت خیال کنم

مرزا شرف الدین قاضی قاضی

یار آمده بود و بر سر مهر عارض چون شکی طره مشک فام و	بیمیری روزگار نگذاشت آه به تیره روزیم صبح کی و شام و
--	---

و قوغی تبریزی

در دیار یک تو فی بود و نم آنجا کافی است رو عاها که گم و در دل بنو میدرس بند حربه و شب سخن آغاز نمیکرد	آرزوهای و گم غایت بی انصافی است تلافی ستی که تو در گمان من است یک حرف نمیکفت که صد ناز نمیکرد
---	---

بسیار

وکیل تقریبی

کسی لاف و فاداری زنده با میوفای خود که خود را بہر او خواہد نہ اور از برای خود

ولی و شہت بیاض

اولی از تنگ سوالم نکشاید بسخن +
تہمت زدہ ام کہ و عشق و گری کا ش
او شاد کہ جان واد نم از غم شدہ نزدیک
گر ہمن قاصدا و فرود دیدار نہ داشت
رفیقہ مانع قلم چہ پیشوے بگذار
جز این چہ شکوہ تو انم از ان ستمگر کرد
ترا ہزار جفا در دل و مرا غم این +
بصاحت گاہ میکند و لے ورنہ
مسکین و دم از عشق چلویم کہ چہا وید
بہر شہت نہ پیش ہمن و غیر سن بجا کیت
ترجمی کہ ولی دارم از جفا می رقیب
و عدہ لطف نہانے میکنے +
بہر تو شنیدہ ام سخنا +

من باین مشا و کہ در فکر چو است مرا
پرسند کہ غیر از تو بعالم و گری ہست
من خوش کہ زور و دم اورا خیر ہست
چون نگاہی کہ ہمن داشت با غیار نہ داشت
کہ مرگ پیش ولی بدتر از شفاعت نہست
کہ ہر کہ و ر حق من ہر چہ گفت ما و کرد
کہ زو و میرم و کوئی کہ میوفائے کرد
فدا می نہست اگر صد ہزار جان ارد
بچارہ ہمہ عرف و فک و جفا وید
چہید کہ ہرگز نتواند بقف وید
چنان ضعیف کہ اسلام در دیار فرنگ
میکنی اما زبانیانے میکنی +
شاید کہ تو ہمہ شنیدہ باشی

سید احمد با لاف صغمانی

بیک کر شہ چشم منورن گر تو شو و
بیگناہ گفت اگر سخنی و ر حقم چہ باک
نہ با من دوست آن گفت و نہ آن کرد
تو با من کردی از جو را نہچہ کردے
چوئی نالدم استخوان از جدائے
نا امید ہست زور مان و دیار طلیب

یکی ہلاک و یکی زندہ این چہ بواجبی ست
این میکشد مرا کہ از و آشنا شنید
کہ با دشمن توان گفت و توان کرد
من از شہرم تو گفتم آسمان کرد
فغان از جدائے فغان از جدائے
چشم بیمار کسے و دل بیمار کسے

روز می خود بخور ز هر که درین عالم است	مرزا یادی
دانشه شوخ شناسست مفت کرم داشت	
نواز سر به گشت چشم به ترحیم را	باشمخی بخاری
نشته گیز سجاک سیاه مسرود را	
هر چند کلبه ما جامی تو نوش لب نیست	باشمخی تقرشی
با ماشه بروز آریک شب هزار شب نیست	
به یاد روی تو خلوت در انجمن دارم	مولوی محمد حسین بچه جوی ری
تا کجا بودی که امشب تا سحر در راه شوق	من و خیال تو باد دیگری چه کار مرا
انچه بر میخاست از دل ناله مستانه بود	
میروی میرو و از پی دل بیاصل من	هجری انجراتی
محمد شریف هجری	
کجا باریخت ماه گرد و مقابل	کجا با قدرت سرو باشد برابر
سری باشد آن پیش روی تو بی تن	تنه باشد آن پیش قد تو به سرو
غوش آنکه چون از دست او منم او خنجر	مرزا ابوالقاسم هجری تقرشی
مانده سنگی که ایجا و گمر در گل تو بود	منم ناله دیگر کنم او خنجر دیگر ز نو
ننگه بیا جنب من هرگز از حیا نکن	هلاکی
مولانا هلاکی استرآدی	
ترک یاری کردی من چینیان یم ترا	دشمن جانم و از جان دوست دارم ترا
پیش تو دعا گفتم و در شتام شنیدم	هرگز اثر می بهتر ازین نیست و عیار
من به یاری شیدا و شب تار و یارها	نه بنیاد هیچ کس و رغواب یارب نه بنیاد

<p>دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست کو دانم گرفتار فتنه بسوی تو میکشد باز چون فردا شود امروز را فردا کنم تا در دم مردن تیونزدیک تر افتم ولی آنم نداد و طاقت شبهای تاریک اسی کامش بجز روی تو می بود و خفته</p>	<p>همچو بتان ناخوش تر نشن خلق نیز زان دل بجانب سگ کوی لامیکشد هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم خواهم ترنی تیر و به تیغ بخور از س بروز یکسوی جز سایه من نیست یارین روی تو خوب و خوبی تو بد آه چون کنم</p>
---	--

بلالی شیرازی

<p>تیغ جفا کشیده بخون نیز عاشقان</p>	<p>آمد از آن میان مرا از سود و درفت</p>
--------------------------------------	---

همانی

<p>پس از سالی بخوابت دیده ام دوش هنوزم هست ویدار تو در چشم</p>	<p>مبادا هرگز این خوابم فراموش هنوزم هست گفتار تو در گوش</p>
--	--

امیرهایون سهرابی

<p>بدست آینه داو آنکه دستان مرا نشستم تا که در خون زاشک لاله گون خود ز خاشاک سینه بمن بود آگهی کسی را دیدمش دوش بخواب و نفسی نرسودم یکدم که با تو ام لبو می من نظر مکن بجز مجرم چو کرد از میقرار دستان من میا بر سر مراد و زیکه میرم در وفای تو</p>	<p>یکی دو ساخت بلانی که جود جان مرا تو چون دشمن شدی من هم که بگویم بجز که ز نو گلایش خاوری بیکر غلبه باشد لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم سیرت ندیده ام ز خودم میخبر مکن دل زنجیر شد سوراخ سوراخ افغان من که ترسم زنده گردم باز افتم در قفای تو</p>
---	---

یارک قزوینی

<p>سگش از راه وفا ز پی ما س می آید چو غنایب بر دگل باشی باده خویش</p>	<p>سگ او بیکم که از راه وفا می آید بدست خویش زنده کنی بجان خویش</p>
---	---

مولوسی انور علی یاسر روی

بر سر یاس شنیدم که مسیحا میگفت +	عشق آن درو بنا شد که دوائی دارد
سحر گاهان ز شوقش دوست می لید و دشمن هم	موزن بود و در خنیا و دونا قوس بر زمین هم
محمود و یحیی یزدی	
کوه غم بر دل نشست آه سردی بر خوار است	آسمانی بر زمین افتاد و گردی برخواست
قاضی یحیی گیلانی	
جام و سبزه شکسته ام ای مرگ حبله +	تا تو به که کرده ام آن نیز بشکنم +
گفتی که بس کن خدمت من تا من این آدم بکش	یا فرد خدنگا ریم یا جرم نا فرمانیم
هم بزم غیر گشت که بچران طالب شوم	میگیرم بمرگ که راضی به تب شوم
خوش اندم که ز کمال تشنه یها مرا گفتم	که بلندیش مردم بعد از پیچکانه دارا من
قاضی علی محمد الدیرینی لاهیجی	
ای خوش آن شبها که با افسانه میلی دانسته	در دلی می گفتم و افسانه می پنداشتی
محمد شرف یلدا	
کی ترک سجده تو بت دلمر بالتم +	کار حق که کافر می نماند من چرا کنم
یحیی سمیعی	
صیدش طیان نه بر خلاصی زبند است	میرقصه از نشاط که صید کند او دست
یوسف جرجانی	
میگشهر بر خطه تیغ و قصه جانم میکنه	قصه جانم میکنه یا استخوانم میکنی
مرزا یوسف قزوینی	
چه کوتاه است شبهای صال لبران یارب	چند از عمر ما بر عمر این شبها بیسناید
خالد	
مدان کار ساز را میایش که این شاه نوایین گلستره ریاحین با جماع شیرین شعرا سائده زبان دان	
بقصد پارسی عنوانش گردیده در طبع نامی جناب معالی القاب فاضلی نوکشور باده جولانی	
مطابق شهر ریج انشائی از حلقه تصحیح بهر هفت شده بطبع فرین راحت فرامی و لمای مشتاقان گردیده فقط	

ق ٢٢٠
٢٠

DUE DATE

١٩١٥

١٢ ١٥

